

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228707

UNIVERSAL
LIBRARY

فیض حق بین دین و دنیا
مغناطه از زمانه نشین جهان

پرچاره جو زنگارین منگده
شوش من نسخه سحر حلال
اطلس حیرت خیال
از تک آمیزی خارها فی
منفی طراز صورتگر
عجب از نقش پرواز
سر حلقه
بزم مضمون اداسندی
شیخ ناصر علی سهندی
موسوم به

شعری ناصر علی سهندی

با عانت عالم رتب الامنا
صقب روان علم و کمال
عالمینک سید عبدالرشید
علی القاب نواب نصف
نواز ملک صاحب
مترجم
و پیشی خلد وندی
سرکار حضور پرنور
میر محبوب علیخان
بجا در نظام دکن
دام

در مطبع سلطانی دکن
با اهتمام سید کریم
حلو به تالیف

بسم الله الرحمن الرحيم

زلف مهر و دولت اولی است بر خاک ادب خفتن

سجود و ستوتن کردار و دوسه میتوان گفتن

شرف و کجایان عالم فرسنگ و موش میدهند که هر زاده سخن از نیسان ارادت ازلی در فتنه سپید پاک و صفا کبیره
در بازار امکان جلوه شهرت خویش نمیده - غم نیست که روزگار گوهر فروشی سپهری گردیده و بازار جوهر شناسی کساد
آفریده بوالفضولان از تازه خیال تراشی علم دعوی دیگر برافراشتند و هنر پیشینان را رنگ استبداد
روی خویش نپداشتند بی آنقدر روایتی ننید ایراد که بعضیدین فقره یا مصرع تا رنگ مضمون مسرور ارکان
فرد و آرزوی باریک را مغنم کیفیت ذوق پندارند سر مژ این عبرت بدید آگاهی رزمی رساندند بر تو
این حیرت روز دانش سیاه میگردد نقش قدم گذشتگان شمع راه دیده در سیت که مگر آبان راه سجاده
روی شناسد و از وضع گسترشگی غولان بیابان جہل برسد نواسه لکن پیشینان رنگی که در نواز است
در عالم ادراک سحر با زهت با سپردش عجا از اگر طبع منکران نه از مذاق آشنای اران بے مذاق
رنگ رخسار فجم بنازد قلمم فضا معانی نیسان گوهر بریزد اسرار عرفانی میکده آراسه تازه نیالی سزوش
سکیده نازک متغالی ادا بند بری زردان صفاین لکش ساقی جام بیاطاب مغش سحر گفتا سحر نگار منظر بلبل
لم یزنی **شیخ ناصر علی** که از معانی جان فراد در قالبه سخن جانے تازه رسیده است دور
بیکر فاص ثمنوی از دم اعجاز روحی آفریده شوق گرم تاز آصفی هنگامی که بسواد رامپور
رساید بطلو نسیه ثنولیش لختی دلخوش گردانید هر چند نلم محبت سخن شناس معنی آفرین
نازک خیال شیرین مقال **اشفاق الرحمن صاحب مدرس مدرسه رامپور**
برنگ زردانی ستم از آئینه مطالبش جوهر خویش عوه داده بود و نقاب تحقیق از رخسار شاه
الفاظ و معانی گشاده اما نگاه تامل از سیاهی کردن اکثر اغلاط اسبیا ساخت و چشم ادراک
از مردم دیده در رب مقام سپهری انداخت پس از آنکه بچولانکه دکن رسیدیم بواسطه
شوق معنی پرستی عنان گیر دل گردید که آئینه نوحه دیگر مقابل جمال این سلیمان را در گذشته شود و نقاب استقامت
از سخنش برشته شود و از کتب طمانه نامی گانه زبان و نخته افکند دوران روح آفرین معانی و بیان جهان عالم است
حسان جهان نصاحت ادیب لبیب مولوی **میر حسن علی** غلامی که بطلسم آرای سخن

پلیناس و رنگار است بیخوش شامی فنون قراط نامدار نخبه بدست آوردم و آسنگ ترتیب بزم کلام کردم پس
 از آنکه گوهر بابر آگنده اشعار در سلک نظم اسلاک یافت از حضرت ماهر علی پس از بجزایرترون باوج شهرت
 یافت که نواب جانون در روزگار خود یار و امصار گردیده گوهر نخبه هنر بر پایه عقل و فرهنگ نواب سینه جنبه کمال
 که گوهر کیتاسه بجز وجود زمان قلم فیض کرم ابرسم آبرو و اعیان زبان محیط وجود و احسان دانا گوهر نوزاد
 خضر نواب **اصف نواز الملک** بهما و مرتضی صرف خاص در شیخی خداوند نظام الملک آصفیاه
 به خدمت حضور پر نور نواب **سیر محبوب علیخان** بهما و در نظام سادسین کن خداوند ملکه
 و سلطان و اخای علی العالمین بره و احسانه که صدر مددگار شی محمدی صرف خاص بود و باجو و شش
 زیب گرفته و تعلق بهام دولت **اصفین** از حسن نظام را به بدر عالی منزلت آن نخبه روزگار روحی
 جاوید پذیرفته فرمان دادند که این نخبه نام در در قالب طبع ریخته شود و نقش تازه که طوفان کنگی روزگار از آن
 بیست خوردش نیز برزبار لیخته شود - اگر چه از حضرت ثنوی از خصیض خمول باوج شهرت رسیده و بنا به آسنگ
 زحل از بسین کن به پای کرده و مانند نخبه تیره اش مطیع روی نهایی آورده تا به جمال اجزای ثنوی رنگ کاغذ بوی بهما
 از فنون و از حضرت را گندی سابق بیشتر بر می گرفتند هر چند خود مستم که کار طبع از پیش بردارم و بنابر سخن شناسان منقح
 که درم بیکم از تفقدان نخبه صحیح مدعا نه تیره بدست در رنگ حسرت بر سر کوهل شکست فرجام کار و دیگر چندین نخبه نام بود که از
 گوهر سواد می نامنخین سلمان آشوب گاه دیده بران بود بدست آورده هیچ ترتیب نخبه طلسم کردم اما طبعی دیگر که بدو ترتیب
 از بسین کن بود مالک سوخته بهترش که بزی با طبع ثنوی رنگ آمیزی سخن کرده مواد عالم حسرت دیگر آورده شی سواد رنگ
 تراشت و اگر نخبه بهره از شعور اصلاح مسمی بدست کالیوگی بحسن الطباع همت نگذاشت بی اصلاح پر وف کابی با در قالب
 طبع میکشید و روح **صهر علی** ستم تازه می آوردید اگر چه پیرایه این شاه در غما بجای حریز خطر بسیار پاک نامهور
 حرف است اما او استثنای این ستمسای منی بر نگاه اوراک اصحاب مذاق موقوف است که حاجت مشاطه
 نیست روسه و دلارام را - ارباب نظر نظر بر جمال مثنوی دارند و صورت پرستی را رنگ دیده در می بینارند
 امید که در نظر انور نواب کامگار پیرایه قبول یا بد و بحسن التفاتش در روزگار دیگر از نخبه جمال طبعش تا بد

حرره العبد المذموم عبد الجبار خان شهیر بالاصفی النظامی
 مصنف محبوب الکلام که سرشته دارد و قرین شی علی حضرت حضور بر نور نام ملک

فیض قلمین جو دن ن طراز نامہ آفرینش جان

پرچاندہ صور نگارین منکدہ نقوش چین نسخہ سحر حلال طلسم حیرت خیال از

رنگ آمیزی غامبی طراز صدف نگار عجاز نقش پرداز سر طرقتہ بزم

منصفہ او ابندی شیخ ناصر علی سرمندی سوم بہ

مشوئی ناصر علی

باعانت عالی مراتب الامناصب قبلہ وان

علم و کمال جنابیتہ سجد الرشید خان در فرزند مددگار عالیجناب

نواب آصف نواز اسکندریہ و مقصد خاص پیشی خداوندی اعلیٰ حضرت سرکار نظام کونام
در مطبع سہیل و کن باہتمام محمد لطف علیخان جلیق تالیف و تدوین

طبع دارم ولی محنت سرشته
 ولی آینه دار یک جهان شور
 چکیده انگلی از مرگان جبریت
 دلم بر این و آن دیوانه تاسکے
 ز راهم می برد نفس فوج ساز
 اگر لطف نگر دور هر من
 تا فرمودی مجالست آرمین
 هر ایک سونه و خود جلوه گر باش
 دلم از که هستی در امان دار
 که این آینه بیرنگه دست
 بنید انم چه گفتم مست بودم
 عمان اختیارم رفت از دست
 ولی این می فروغ آفتابست
 اگر بر خاک ریزد و بر آفر
 بیای ساقی یحسانه دید
 که در نیخانه توحید چشم
 آن شعله که یا قوت لم از انگ است

ز تاب خویش چون گوهر رشته
 چراغی روغنش از خون منصور
 دویده تا بده امان قیامت
 چراغ غول را پروانه تاسکے
 و در چون آشنای غم آواز
 نید انم چه ارد بر سر من ندم آید
 دلم در سینه بشکن از طمیدن
 همین آتش که از سنگ تراش
 چراغم را گردان از نفس تار
 تنی از عکس چون نور شید نیگوست
 سر خم رفته از سستی کشودم
 ز دستم جام می افتاد بکجست
 نیامیزد اگر با خاک در آبست
 توان بر چیدن و گردن باغ
 بلال جام کن لبریز خورشید
 نظر از غیر یار خویش پوشتم
 گوهر محیط است و شر در سنگ

از سر بر این آینه می آید
 ز جام خورشید در آن
 از نیخانه توحید
 آینه ساقی یحسانه
 در میان آینه ها

از سر بر این آینه می آید
 ز جام خورشید در آن

روشن شد از و جهان و غافل خلق
 بنام آنکه مستم کرد نامش
 طرب ساز دل از غم شکسته
 از چشم تا شام صبح تا شام
 در آن مصل که حسن دوست ساقی
 خرابش نام آبادی نداند
 زمین آینه عکس وجودش
 ز بس در سجده سو دم برود
 سرم در سجده اش چندان یکماند
 بنید انم چه گنستم حال چن بود
 تجلی کرد او در سینه ریش
 و گرنه بے نشان آمد نشانش
 اوب کی میداد اذن نمیدن
 شهادت عاشق و خجسته پرستم
 کنجد خون من در مصل دوست
 منم آن بحر نوش تیغ قاتل
 که تیغ غمزه های شوخ و شنگی

نظر اعلقه بسته ذکر میکنند و نسبت به نام اعلقه قافیه است ۱۱

این معنی نگین چه قدر بزرگ است
 و لم را حلقه ذکر است جاش
 شراب شیشه در هم شکسته
 ز حیرت پر کند چون آینه جام
 بغیر از بستیش هیچت باقی
 جهان اصفی نوشته خواند
 فلک پیمانہ پر از سجودش
 چو ماه نو بیستم گشت ابرو
 که پیشانی بزرگ نقش پاماند
 سرم لبر ز سو دای جنون بود
 سجد و خویشتن را میکم خویش
 منزه از سجده است آتاش
 نخستین سجده است از سر بریدن
 بدوق تیغ نازش سر بدستم
 چو شمع خلوت فانوس در پست
 بکف پیمانہ ز جسم حایل
 شهیدم کرد هر ساعت بزرگی

بسیار از تصدیق است و منی سرم ۱۱ است

ز استقامی تیغ شعله گویم
 سیه کاکل عروسان چین پوش
 ز تخمیر و لم و امن نچسبیدند
 چو ششم بعد کشتن زنده کردند
 بخودت خانه خاصم کشیدند
 شراب وصل در کام چکانند
 شد از انوار این فی ساغوم گم
 بلب مستانه آمد گفت گویم
 علی ای قبله خنجانه نشان
 سر و سر کرده دیوانه چند
 گریبانها به بدنامی دریده
 خراب کوجه و رسوای بازار
 چنین بدست و لایعقل چرائی
 شکستن همیشه از سستی نیکوست
 به رسو انظار ت میکشد در
 مزن غافل به مینای پری سنگ
 بیای آتش می رسد در

چو گل در زخم دل خشک است خونم
 چو طایر و سان رعنا و ام بردوش
 بخون نایبسته بالم را ندیدند
 پس از آزاد گه پاسبانده کردند
 بقربانگاه اخلاصم کشیدند
 نخل امید بر فرقم فشانند
 چنان کز پر تو خورشید انجم
 نمیدانم شرابم یا سویم
 چون سرمایه گم کرده هوشان
 شکت شیشه و پیمان چند
 بیابانها به ناکامی بریده
 ملامت حاصلی بی ننگ و بیار
 به میاکی سخن گفستن نشائی
 که اینجا محتسب هم غیرت است
 سرت خواهی ز بانته را بگهدا
 انا سق میگدازد در دل تنگ
 بسرکش ساغری تو حید دیگر

بیا ساقی ز خواب ناز جز بسوز
 بده جام و بر مغز نم شرر ریز
 که پاک آیم برون ز آب گل خوش
 بچوشم چون خم می در دل خوش

زخم بر قالب خالی شبنون

بنوشم صاف و یزم در و بیرون

عشق بی اول حکایت میکند
 در و بی پایان روایت میکند
 رفت موسی هر فر از طور است
 ز و نوای بخودی سنگی شکست
 بل عنانی شراری باز کرد
 پنبه زاری دید و نماز آغاز کرد
 در دوستی سوخت خاکستر گداخت
 از برای حسن خود آئینه ساخت

بر شکوه خوشتن یوانه شد

شعله شد بالید و آلتخانه شد

بنام آنکه واردم در کنارش
 دلی خون گشته ام از انتظارش
 از و هر ذره پیرمانه دید
 از و هر شبنمی فانوس خورشید
 تپی در سینه هر ذره جایش
 نمیدانم کجا باشد سرایش
 بکنجد هیچ در پیراهن رنگ
 قبا پوشد و لیکن از دل تنگ
 چه نسبت اینکه با آن جوهر پاک
 تجلی کرد از هر ذره خاک
 خرامی دید از و در آب راهی
 بیخ موج بسمل گشت باهی
 ز شو قش آتشی در سینه افروخت
 گره بر بال طلاوس چمن سوخت

تپی در استخوان شاخ کحل هست
 پروبال سمنده هست گلگونگ
 خروش جسم بود از جوش صهبا
 درون پرده هست آکنایه ناز
 سخن را نیست افزون از نفس پو
 شو و چون حسنی بی لفظ دستور
 صفا ز آینه خود می تراشند
 گنج در میان چشم اغیار
 بدیر آن دیگر می افتاده پیش
 تجلی ساقی می را پرستند
 تراوشش کرد و باز از خون میوه
 ز آتش نیست نمایی هیچ سنگی
 بلبلی در بصر او ن آفریند
 هلاک غمزه اش شیرین فرهاد
 بود بر پای یوسف هم سلاسل
 چراغ بستنی با به و خاموش

ازان در وی که ناله لیل مست
 ازان آتش که میوزد دل سنگ
 بنطق اوست عالم بسله گویا
 ز قانون دلم می آید آواز
 ولی در پرده می بین صورت دوست
 اگر این پرده گردد از میان دور
 ز غیرت عارفان دل میخراشند
 که خود را خود تماشا میکند یا
 بمسجد آن کی نبشته خاموش
 غرض کین هر دو از یک باوه بستند
 همان آتش که زد بر سینه طوط
 تسلی کرده هر یک را بر سنگی
 همان وحشی که مجنون را جگر خست
 گرفتاران و امش صید و صیاد
 زینجار اگر تابی هست در دل
 در آن ساعت که حسش بود روپوش

نه دل را از طپسیدنها اثر بود
 طلسم غیب را گنج نمان بود
 که هست از خواب عشق نیم خفته
 پرگوشی بر سنگی ریخت آواز
 که در هم ریختند ارواح و جام
 برقص آورده اعصاب نباتات
 درون پرده با صدر از میجوش
 که آن غفلت ترا دوام است یا چاه
 زند میخس بناخن پنجه شیر
 بخار دسینه اش را جمل باز
 پس بل گفت راه ناله برگیر
 که از هر روزش میکن سراسخی
 سمندر بان بوی گل قفس سوخت
 ز افواج ملک تاشکر مور
 نه باز وی حریف این کمان بود
 شرابی که در بی جسم در ته خاک
 ملائک مست بر جوش نباتات

نه جان را از جدا یهسا خبر بود
 نه دریا بود سنگوهر نه کان بود
 صد اخی خاست زان گنج نهفته
 همان یک نعمه هست از پرده نیاز
 شرابی کرده ذوق وجد در جام
 تخمیر کرد تسلیم جادات
 گره زد بر لب حیوان که خاموش
 مشو غافل ز یاد حضرت شاه
 ازین ره گر بگرد و پای نخسیر
 بیادش گر نباشد کجک ساز
 بگل گفت از شکاف دل خبر گیر
 دل هر ذره را افروخت داعی
 ز شوقش هر پر کاهی نفس خست
 مناد می کرد و یکدم عشق پر شور
 نه دوشی مرد این بار گران بود
 با دم داد نور معرفت پاک
 درین میخانه شد پیر نباتات

زهر جانب خردارانه بستند
هم در عجبند کرده گرم بازار
که ناگه منکر عشق از میان بست
بفطرت دید و مالید و بزهر هم
نشد آگه از آن حسن قدیسی
ز صاحب خانه خالی حسنه و دید
درین ویرانه گنجی بی نشانیست
بیا مطرب که آن شوخ است ساقی
خستین با ده کا ندر جام کردند
نبود این نه عنین زال دام حسنه
میوئی فارغ از رنگ عرض بود
ز دل داغی بر آوردم فلک شد
چکید از دیده ام اشکی بدان
سلاسل بسکه از شوقش گستم
نشستم در کین دوست چندا
چراغ هفت فانوس بر جرد
بیا ساقی بیا اسکس من غلامت

اصافت بود و با او است و این سر بر سر بود و لقب است ۱۱

چراغی دیده چون پروانه بستند
چو ماه نو مستاع سجده در بار
شهر را از آتش آن کاروان جست
نظر پوشیده رفت از خاک آدم
گهر شناخت در گر و دیتی
نزد آن گنج بل ویرانه و دید
می صافی بظرف گل نهانست
نجان مینی باهنگ عراقی
ز چشم مست ساقی وام کردند
نبود این هفت مرغ بال بسته
همین نقش مبر از عرض بود
جهان حرفیست زین دفتر که کشد
بگو هر غوطه زد و دریای عمان
بروی چرخ انجسم نقش بستم
که شد در جلوه آن سه و خرامان
فروع شش جهت یعنی محمد
بیا ای موج می طرز خرامان

کتاب آدم
سجده

این هفت مرغ که شوق است

غرض ازین
محمد انجسم است که
آدم و آدمی است
و ز ویرانه را
مکتب است
آدم

بیا ای موج می طرز خرامان

بنامش بخوابم کن ناز
نیاز آباد دل آباد تر ساز
دری بخشار برویم از خرابات
دو بالانش کن شوق مناجات

ای
مناجات را از
کن

که داغم داغم از بیاری دل

مگر خالی شوم از داری دل

ای نمایش فروز شعل بود
بی تورنگ پرید نقش وجود

عکس روی تو جان سپرینه
نقش پشوده هزار آئینه

عکس آئینه میشود پیدا
طرفه که عکس خاست آئینه ما

تویی آن گوهریکه کانش نیست
آفتابی که آسمانش نیست

از دلم سوی خویش ای ده
جلوه کن طاقت نگاه بی ده

آهی بر دل زارم گذر کن
نفس را حیرت آبا و نظر کن

که برق بخودی افتد بجانم
سخن چون شمع سوزد بر زبانم

شود نذر کنار دل سپهرش
چکیده نها کند اشکم فراموش

بسا بخودی شوقم ز زندگی
چو ششم نمده باشد رفتن رنگ

قدای نور جان گرد و غش من
ز خاکستر بر آید آتش من

در آتشگاه دل دووی نماید
تو مانی در من بودی نماید

آهی از خودم بستانم گم کن
بنور پاک بر من اشتم کن

بهستی تازه کن عهد شکستم
نیت پیرایم دنی بت پرستم

شده سزار
عاشق
اند

ای از
گذر تو در دلم
تعالی شود و کوشش که نیست عجز
چندان بلی گرد و کفر
نرسد نشود در زمین آن
نفس را بجا حیرت شود که
کنی گرد و کبریاست از
درون آن جهان
تر شود
۱۲

دانشنامه

ای از
گذر تو در دلم
تعالی شود و کوشش که نیست عجز
چندان بلی گرد و کفر
نرسد نشود در زمین آن
نفس را بجا حیرت شود که
کنی گرد و کبریاست از
درون آن جهان
تر شود
۱۲

تو مس بود و منم محراب من حیف
 تویی چون شمع دل ظلمت نشین چند
 گرفتار طلسم سوسناتم
 درین محفل که پندار است ساو
 همه از فکر بارانند در لیش
 تو انم گر ز خود و امن کشیدن
 بی جان بر نتابد خاک راهت
 الهی سوز دل کوهت زبان است
 کف خاک کی بصد هیش خریدی
 کرم هر چند نافرمان گذار است
 امیدم رنگ باز و حیف مروی
 بنالم امشب از بیمارے دل
 در جنت کشادون بارعام است
 مرا از جنس مرون ساز ممتاز
 بکدم می بری جاز ابر افلاک
 کشاد آسنا که وحشت بال و امن
 آلهی تو بنام محمد مگش کور

تو موجود و وقت اسباب حیف
 تویی چون قیدت در آستین چند
 نجاتم ده نخباتم و نخباتم
 نفس تا هست زناست باز
 منم مشتاق برق از کشته خویش
 من و در کوچۀ عشقت دویدن
 قدم بر خود نهم در سجده گاهت
 گنه تا هست شرمی در میان است
 و گر بر صورت خویش آفیدی
 کرم راهم کرم و نباله و ار است
 تو خود لا تقطوا اینعام کردی
 چه خواهی داد مزو زاری دل
 بمرگ اینچسین مرون حرام است
 نقابی گرفت زنده کن باز
 چه باشد حکم جان گیر و کف ناک
 کفن رسوا تراست از چادرین
 معاصی سبیل و طاعت سینه مور

را در نگاه کن

قسم
 بر خود نهم خود
 راهی که کرم درنگ
 کرم خود را
 مگر

کرم مرخند
 کرم نافرمانی است که در
 دهر نافرمان کرم نمی باشد
 و کرم بعد کرم باشد برین
 کرم اول کرم که در کرم
 آهم کرم کن

دانا که
 چشمه دل درین
 حاکم است و درین کرم
 و کن ز چادر دور
 خواهد شد

مگر کرم که در است در میان آن تر است

نذارم طاعتی جز شورش دل
 اگر شرح محبت مستقیم است
 بدو رخ گزوستی مست شدم
 و جنت کشان بهم چه دست
 زندگی بر کمر لطف تو دامن
 ولی عشق و کدورت آشنای
 توئی مطلوب من گفتگوها
 بیخ تا عذر حسرت با نخواهی
 نفس باشد خراش سینه بتیو
 آهی بی تو جان آذر شرابست
 بکام الماس ریز و آب بتیو
 ز تو خاکست تا گنجینه چشم
 بویت جست و جو کروم ختن ما
 کشو دم ناز غیرت جوش خون زد
 شکن بر دل رسیدار خنده گل
 دل هر ذره و اگر واضطر اجم
 نیامد تازی از خورشید در دست

این
 شرحش دل در
 محبت تو برای من
 عادت است
 ۱۱

ای کرم
 عصیان بدان
 جنت بی تو
 ۱۲

جرات ها

کوه خیمت در آید خیمت
 کوه خیمت در آید خیمت

نماز عشق باشد و چه بسبب
 فنا آینه امید و بیم است
 سندر مشدم آتش پرستم
 کرم و عشق عصیان ناصبور است
 شو باران رحمت گر عصیان
 تنها تا بود در دل صفایت
 توئی مقصود من زین آرزوها
 چو خواب از دیده ام دارد سیاه
 چکد خون از دل آینه بتیو
 جگر نالان تر از اشک کبابست
 نمک بر دیده سایه خواب بتیو
 گنجد رنگیت بر آینه چشم
 بتاراج نظر و اوم چمن ما
 دل شوریده آتش در خون زد
 چو شبنم با ختم رنگت تحمل
 که شاید زین گره سررشتیام
 جگر از چ و تاب حسرتم خست

ای کرم
 و آینه عشق تا اوست
 ۱۱

بیخ تا عذر حسرت با نخواهی
 ای کرم
 و آینه عشق تا اوست
 ۱۲

زهر شوخی که تینر ناز خوروم
 شبنمی آهیم بسیر لاسکان جبت
 شدم زین نه طلسم بسته بیرون
 دلم افسرد سوزی در نفس ماند
 کف خاکستری شد اظکربول
 فغان خوابید و خوشش تاثیر شد
 به پیری میکند عشقم همان شور
 هنوزم تشنگی دل را دید یاس
 بدل در وی نهان وصلح و جگت
 هنوز آبی بجهون میرسانم
 هنوزم قطره در چشم نناک
 هنوزم دلت زنده تیا بی دل
 رگ تنخی هنوزم هست در کام
 اگر چه زنگ بست آینه من
 تو گر بند نقابے بر کشائے
 چو مجنون گر چه خستم که در هجور
 چو یعقوبم اگر چشم سفید است

بخرد اسوختن زخمی نرسد روم
 کندم بر میان عرش بیت
 چو دیدم بی نشانت خوشم خون
 فغان بی شور طبل در نفس ماند
 شراری ماند نهسان در برول
 نشست این گرد و انگیر شد
 چو جسم نیبه بر روی ناسور
 رطوبت میکند زخمش ز الماس
 سرشکم در چکیدن نیم گشت
 دماغ گریه از خون میرسانم
 محیطی بسته می آید بفرآک
 که از نخت جگر وار در جلاجل
 تپی پر میزند از نشن آرام
 صفا در پرده دار و سینه
 نماند هیچ غیر از روشنائی
 زره گم کردن لیلی نیم دور
 زبوی یوسفم گرو امید است

فغان آه
 بدون صافست
 فغان شور سنی خزان نظر
 می آید که فغان شود
 حال است

ببیند در آن حال که فغان
 بی شور بود با بیاضات لطف فکر
 فغان بی شور میل فغان
 ماند ز لیلی راو
 دل در نفس
 سینه
 است

ببیند در آن حال که فغان بی شور بود با بیاضات لطف فکر

ای که ز غم خون را در چشمم

بهار یرانخارستان من ریز	نسیم مصر برکنعان من ریز
که از باغم خندان روید چو پتیا	رضعی ده گلستان مرآب
پر و پیری ز طبع هم همچو کافور	جو انی کل کند یک انجمن شور
کشاید ویده باد ام امیدم	شکوفه ریزد از چشم سپیدم
بنون گل کرد کو ویرانات کو	خارم گشت کو میخانه ات کو
تغلی کن برنگ و بوی احمد	برآ از طور دل با حسن سرمد
بیای نبض دان عشق رنجور	بیای مطرب این بزم مخور
یکوشم نغمه نعت نبی زان	ره میخانه خوش مطلبینان
صدایش چون شگفت دل بوم	بشرط آنکه چون خیزد و ترغم
حدیث دیگران کن پرده ساز	بطر ز مولوی آهنگ و از

که از باغم خندان روید چو پتیا
 که از باغم خندان روید چو پتیا
 که از باغم خندان روید چو پتیا

اثر بر و آرد از او از بگذر

پروداز

بدل ناخن زن و از ساز بگذر

صفحه او پرده آهنگ عشق	بو نقاشی قلم نیرنگ عشق
نور می انگینت از تصویر ماه	بر لب عاشق رقم میکرد آه
خورد تیری بر جگر از دست خویش	ریخت نقشی ناگهان از دست خویش
رفت و در ویرانه مسکن گرفت	خانمان آوارگی و امن گرفت
شعله در پنبه خوش مهیز شد	عشق بر مغزش قیامت ریز شد

ز بر دوشش
 در دوشش
 در دوشش
 در دوشش

تا دو چارش شد ز خود رم کرده / داغ صد وحشی منم اهم کرده
 اصل آن صورت که کفتم وانمود / سیل بی پروا خسی را در بود
 جذبه کامل معشوقش رساند / وصل در حبیب کنارش کل نشاند

عاقبت اجزای یکدیگر شدند

غرق گردیدند و یک هم شدند

شیر نقاش آتشخانه عشق / چنین تصویر کرد اناناه عشق
 که در اقصای چین صورت طراز / بگلک عبیرین خورشید ساز
 بنوک خامه جان در تن دمید / نفس در قالب صورت کشید
 رگ جاها بموسه خامه اش بند / بتصویرش نزاکت خورده گویند
 برنجی شاخ گل را نقش بست / که از لرزیدن کاغذ شکستی
 کشیدی چون شبیه نیم بسیل / نمی آسود از مبتابی دل
 اگر مثال ابره نقش می بست / ترشح می نمود و برق می بست
 غزالی را اگر تصویر کرده / ز نیم رم پیا زنجیر کرده
 بنوعی میکشیدی چشمه آب / که مستقی از او میکشید سیراب
 قصار اخلاص جان صورتی خست / ز عشقش رنگ و بوی عافیت با خست
 دل آسوده اش نخچیر غم شد / بگر آماجگاه تیسر غم شد
 ز آتشخانه دل ناله جوشید / ز لب تا مغز جان خاله جوشید

یونگاہی

شکر خند

در

برون

دراغ

غم از ہر گوش سویش کرد ہمین
 جگر شد خوابگاہ نیش زنبور
 زہستی پاک شد از برق آہی
 رمید از شہر و در صحرا وطن
 سہری و یکسہ جہان سودا کوئی
 سراپا آتش برق جنون ریز
 کف پاتا بہ امان جگر ریش
 ہجوم در و خون کردہ دل تنگ
 رگ ابری و طوفان ریش چند
 بہر جا گرد باد نالہ می تاخت
 کہ ناگہ شد نمایان از رہ دور
 بہر گمان اشک بر لب نالہ سیر
 بہارستان رنگ زعفرانی
 چہ مجنون تشنہ دیدار لیلے
 شہی استلیم وحشت تخت گاہش
 دلش را شور محشر و پیالہ
 جنون شوریدہ آتش سپندے

ز تنگی شد دلش چون غنچہ لہریز
 چو شان انگبین لب زیر ناسور
 کہ شد تخییر چشم بگینا ہے
 جنون زار ہنہامی خویش تن کرد
 ولی وحدہ گلستان جا معشوق
 لب تجالہ ریش چشم خون ریز
 بزنگ خار پست آسودہ درش
 ز سیلی ہای خار اسینہ گل رنگ
 لب برقی و یک عالم شر خند
 زمین را آسپای باد می ست
 شراری مضمحل از آتش طور
 سراپا جشش تجالہ میرفت
 چمن پیراے باغ لن ترانی
 چو موسی کشتہ برق تجلے
 غزالان دوان از پی سپاہش
 قیامت بستہ بر فرق نالہ
 سوارسی برق بیتابی سمدے

یونگاہی
 شکر خند
 در
 برون
 دراغ
 غزلان
 قیامت
 سوارسی

ز رنگ رفته آتش خانه تابی
 ز صیباے رسیدنهای دل دست
 چون زو یک آمدش غمخواره وید
 ز شست عشق ناکو خرد و یافت
 بپوش چشم و ابرو آشنا کرد
 که ای نخبه حسرت کشیده
 بصیباے گاهی رفته از هوش
 که امی نیشتر خون دل خور
 که امین برق زو بر خرم منت بال
 غبارت از چه طوفان رفت باد
 و گرنه پسان مکن راز دل خویش
 بدر و آذر خلقش جان رنجور
 بترگان از دل یرخون خبر داد
 سخن از سر گذشت خویش میگفت
 که من صورت کشش شهر جو نم
 بصورت میکشیدم جان معنی
 چکید از خامه ام نقشی به نیز رنگ

سند مشربی آذر شرابی
 گرفته و انمش را سایه در دست
 تند روی آشیان آواره وید
 چراغ تازه روشن کرده یافت
 گره از طره کفایت ^{ای چراغ تازه روشن در راه} اروا کرد
 خت پایانه رنگ پریده
 شکستن جنیت را که خنده خاش
 که امین نجیب مژگانت افشرد
 که آمد ماصلت کیمت تجال
 شرر در پنبه زارت از که افتاد
 زمین مرهم رسانیدن ز تورش
 نمک شد بوی گل در چشم نامور
 زبان گریه را رنگ اثر داد
 بدل خنجر کشیده ریش میگفت
 جلگه ناله رنگ آمیتد خرم
 ز مخون می نمودم حسن لیلی
 که زور راه دل و دیم بعد رنگ

نظم

عجبت که در حالت غم بسیار اگر کسی نرسد که بگوید بیایه کای

عجب چون جهان ز غمهای کشیدم که حسن لیلی
 که زور راه دل و دیم بعد رنگ

خونگه خوردم از وی جان برشته
 نه پر و از فنا بختد بختاتم
 میان این و آن در مانده ام من
 بر گنجه هر نفس با پای عشقم
 همین گفست و بر آورد از گریبان
 بر هم کاری آن ز جسم نامور
 چو دید این حال رنذر قهر و آ
 ز نقش صورتش جان جلوه گر کرد
 که ای در عاشقی پیشین از کس
 ترا زین می برون از خویش برودند
 با خرمی جاست که آنجا
 بجزب عشق کامل رهنما گیت
 بهر جا فتره پا در رکاب است
 ز شور عشق تخم دل سر شستند
 و میدان چون کند این دانه آغاز
 شو و شاخ بلندش لامکان پیر
 چو بند و خوشه دهقان است گرد

ز سوز

که باشم تا بختد نیم کشته
 نه بر ملک بقا باشد بر اتم
 از آنسو مانده زین سوراخه ام من
 نذار و صورتی تمثال عشقم
 کشیده صورتی بر صحنه جان
 نفس را شست از صد چشمه کافور
 گریبان جدائی را ز فرساز
 ز حال دلبرش یعنی خبر کرد
 و لیلیت جذبه آتش خنان پس
 ز بهر صد بیابان پیش برودند
 و لیل او آره یا بی عقل رسوا
 چو خیزد شرط سعی فایده است
 رسن در گردنش از آفتاب است
 جان آدمی آنگاه کشته مند
 پیر او بیست بهر بگشاید پرواز
 قند از دوز رفعت سایه بر غیر
 بچشمش عرش و کرسی است گرد

و کلامش این آیه است
 ای تمثال از من و منی ندانا
 و کلامش این آیه است
 ای در عاشق تصور برود بر غایت بی

بجز من چون شود آن خوشه در هم
 نموش صیت از دنیا بریدن
 نباشد شاخ او جز جذبه هوس
 ز خرمن دم مزین اسرار شایست
 در معنی بود خاموشی استاد
 ز فهم مستمع این حرف دوست
 عرض هر جا که جذب افتاد کامل
 و ساطت از میان معزول باشد
 و گریه اشود هم در تنهای
 بدست دل عنان هوش بسیار
 و وسایل پیش ازین چشم ترم بود
 شرار سے بود در سیر این
 پیر ویرانه هوسے سیکشیدم
 بهر شهری که سیکردم اقامت
 پس از آواز گپهای ضرورت
 جهانی یا مستم لبریز خوب لے
 خرامان هر طرف نازک میانی

خس و خاشاک او بینی دو عالم
 بود برگش ز بود خود رسیدن
 همه جمعیت آمد خوشه او
 که بر هر دانه اش مهر آله است
 زبان بے ادب نذر قفا باد
 سخن بیزنگ شد رنگش ضرورت
 با صل خود کشد هر چه محمل
 برای خویش نقشی می تراشد
 همان جذبت لیکن براو ای
 سخن سید سیکم خور انگهدار
 نمیدانم چه سود او در سرم بود
 که چون گل میدردم جامه بن
 گریبان واری از دل میدردم
 بسیرش آسوی چندین قیامت
 شدم آینه بازار سورت
 بهشتی هر خس و خاشاک طوبے
 نهال جلوه پیدا باغبانے

حال آنکه در این بیت یک ضرب صورت مظهر است
 و در آنجا که میگوید سید سیکم خور انگهدار
 این بیت را در این کتاب در این باب آورده است
 و در این کتاب در این باب آورده است
 و در این کتاب در این باب آورده است

این بیت را در این کتاب در این باب آورده است
 و در این کتاب در این باب آورده است
 و در این کتاب در این باب آورده است

خریدار بگر خنجر فروشان
 بکس نموده از شوخی خیالے
 مگر دم خروده صد میخانه نانا
 پلاک تیر ناگاسے نشتم
 خچیم گل نشاخ کجکلا ہے
 گریبان تجھے منظر شاه
 حیا پرورده شبم نقابی
 بعشق غیب دانش آفریدی
 ز شور حسن عالم کرده با مال
 هنوز آن برق بے پروا شہزاد
 مگر درویدن و دیدن نداند
 خدکش خون دلہار انخورد
 متاع حسن دار دبستہ دربار
 چو یوسف عاشق ناویدہ خواهد
 اگر توفیق باشد دست پامیم
 عبیر بخودی شد جام مل شد
 سہر زنجیر برق آہ برداشت

چہ آرام دلہاسے فروشان
 پر سوطوع گردیدم غزالے
 تعافل مست حیرت چاشنی سہا
 ہدف گشتم سہرا ہی نشتم
 مگر دم گرم دیدنہا لگا ہے
 ز تاب برق حسنی گشت ناگاہ
 برآمد از دل صبح آفتابی
 کہ تو ناویدہ تصویرش کشیدی
 ہنوزش عمر نگدشتہ زدہ سال
 ہنوز آن شوخ طفل نی سوارا
 ہنوز آن غنچہ خندیدن بلاند
 نگاہش لذت کشتن بزودا
 ہنوز آن تاجراز جوشش خریداً
 ولی از گردنم بالیدہ خواہد
 سراغت وادم درہ می نامیم
 سخن در مغزہ محفون لوبی گل
 بصحرا ی محبت راہ برداشت

ای
 دست ناخورد
 چاشنی ساز حیرت ای
 زبان نیکو د آقاہہ گیان راو
 کجا دم خروده آن
 صد میخانہ ناز
 بود
 ۱۲

ای ناگاہ از تیر بگریختن تو خروشاہ گریبان بگشت ای سہوہ شہزاد منظور داشت

ای مگر درویدن و دیدن نداند کہ از دستش دست بند داشت

زو از بیاضی با انقدر جوش
 دوسالش بخودی محو سفر داشت
 که از مشرق سوی مغرب مید
 باخر جذبیه کامل نصیبش
 زمینی یافت پر از نقش نیرنگ
 رطوبت کرد و تلمار تابا ہے
 گل از موج نرگ گشته سیراب
 نگه را تا مژه پرواز و ادوی
 صفای نستر از گفتگو میش
 کلمه کج کرده نرگس سرکشود
 بنا سور دلش زد بوی گل آب
 غزالان سوده ناف خود بداش
 جنون کهنه بال و پر را آورد
 دو بالا شد می دیوانگیها
 اثر حل کرده اشک از جگر نخت
 بعدی ناله سیر آهنگ میزد
 بناخن چهره دل میخراشید

که شد آن رهنما وره فراموش
 ولی میسوزت هر تخی که میکاوت
 که از مشرق بمغرب آرید
 کشتان آورد تا شهر همیشه
 ز مرد با خسته در بنر ایش نگ
 تفاوت رفته از خورشیدهای
 بخون آلوده رنگش تیغ همتا
 رگ سنبل ز صدا جا می کشادی
 سیاهی کرده محو از سایه خویش
 چراغان از نسیم رم نموده
 کتا ز اشست و شور فرموده
 رسیده بوی شاهد در دماغش
 شگفت شیشه دل مهر آورد
 چراغان ریخت بر پر و بالچهها
 که آتش از پرند آب می نخت
 که نامیگشت بر دل سنگ میزد
 ز رنگ شعله گلشن میتراشید

لطافت

کتا ز اشست شکر لطافت خرد فرود کتا بان پاره پاره ایود ۱۷

سولت
 که پوای از نسیم برم
 میکند این خاموش می شود
 ازین وقت در کتا
 خفت آن
 کویک
 که
 بود

بوسه
دین

زود لها برق آهش خوشه چین شد
برین وادی بر آوردار یعنی
درآمد در غنودن عشق خود کام
نحواب نماز گرد و گرم بازار
بهم حسن و محبت تو امانند
اگر عاشق نشا الدار نالد
رسیدن ناز و استغماهی

ای زان بر برق آهش که مستعد ما که مستعد و در این سبب ما که نشین بود ۱۲

رسیدن

ای حرکات عشق
در عاشق هم پیدا میشود
چنانچه رسیدن از نزدیکان نزد
در استغما عشق
است
۱۲

شرر در رنگ خاکستر نشین شد
گرفتش خواب غفلت آستینی
که از معشوق گیر و باج آرام
کند آن مستنده را از خواب بیدار
زیک زخم جداست در فغانند
محالست این که رسوائی نالد
زخو و رفتن تغافلهاهی عشقت
که سر بر یکشد از سینه دوست
توان دیدن و لیکن در سرست
کندرم گرون انسیه مایه دواز
خلش پیدا و نشتر از میان گم
که غیر از خود نبودشش آشنائی
خیاش باخت و جیب نفس رنگ
که دو دواز رنگ لبوی او برانخت
بدام دزه افتاد و خورشید
دل سنگین تباراج اثر شد
بگلشن رفت و میثابی در خون شد

ای گرم بازار و خواب شرر در رنگ خاکستر نشین شد ۱۲

ای برون عاشق شبهای کند تا نیز در معشوق زیاد می شود ۱۲

محل

شکست ناله از عشاق نیکو
ای قیظ ناله ۱۲
می جویس راهم جوششی هست
چو آتش نرم سازد کیمیا ساز
اثر شد آشکارا و فغان گم
بپای بخودی هارفت جای
تبا بر جلوه محبوب شد تنگ
محبت آنقدر برق اثر رخمت
غرض شهزاده هم خود را پتان بد
بنای طاقش زیر و زبر شد
ببرزشش جام می گردا بخن شد

دلی چون ملبش در باغ میسخت
 به پهلوی بستر گل داغ میسخت
 دل و باغ آشفته شد از ناله ناله
 بجاش خنده میزد شیشه هم
 دلش داد از درون سینه آواز
 که در صحرا بر اکن برده راز
 بشه گفت ای جهان زیر نگینت
 طلوع صبح جو در آستینت
 حسودت صبح امید می نازد
 بجز از خود کشته عیدی ندارد
 دور و زرم شد که در آینه جلوریز
 ز بالین گاه غیشم گفت بر خیز
 دلم را خیل عشرت پیشوارفت
 سراغ دل گرفتیم دل ز جبارفت
 مول از بهر تسم چون مرغ بسبل
 نفس زنگینت بر آینه دل
 جیاتم مایه چندین زبال است
 شکار زخمیم خونم حلال است
 اجازت، اگر دمی ای چاره درد
 بصرا میتوان رفیع الم کرد
 زمین سبز است گل در نازنا
 هوا عیسی نفس درد کشائی
 غمین در خانه تا کی می توان بود
 که میشوید خشم از دل نالارود
 اجابت را لب شه زندگی داد
 ندیمان را صلاکے بندگی داد
 که هر چهار اسبه او باشد گر آیند
 با ننگ تعاضا لیش سر آیند
 نشاط افزا عشرت لها باز گویند
 علائش از زبان ساز جریند
 مفرح مایه دل حسینے آن جام
 که عکاش صبح بیرون آرد از شام
 بگردانند دست غم بتابند
 بمن گویند اگر دروش بیابند

در آینه جلوریز
 بیداری دل نشینت
 شکار زخمیم خونم حلال است

اجازت

نازین سخن صدرنگ گل چید
 هوا از خنده اشس و اع چمن شد
 سخن زمین پیشتر گفتن صد اعست
 فراق عشق باشد زخمی یاس
 بصد عمر این بیابان نیست کوتاه
 در این ره دست و پا محرم نباشد
 ولی شناخت سلطان عنکبوت
 جدا کرد از خود آن مژگان سیاه
 در اندر و باغ شاهی کرد پرواز
 بی پشت باد پای آسمان کرد
 بفکر لامکان سیرش هم آهنگ
 سبک جولان سمندر برق همبهر
 چو تصویرش مصور بر کشیدے
 قضا را نقشش پایش گزشتے
 شمس پیوسته بیابان از تکابو
 گذشتی از فلک چون شعله آه
 ز شوخیها صبا را بال و پر خفت

هوس بر خود و غبارت چند بالید
 زمین از بوسه اشس کان مین شد
 قضا میگفت وقت الوداع
 که آنجا بنجیه وار و حکم الماس
 که می بالید چو دریا جاده راه
 قدم غمید از شمار دم نباشد
 که گرگ فتنه با هر یوسفی است
 حیات دیده و عمر نگه را
 ولیکن غافل از سر نیجه باز
 بر آمد همچو خورشید جهان گرد
 فضای نه فلک بر شوخیش تنگ
 چو مژگان تان هم شوخ و هم تیز
 عنانش پیشتر از سر کشیدے
 بزرگ گرد باد از خاک حسته
 بزرگ حلقه ہے چشم آهو
 بپایین آمدے چون پرتوی ماه
 غبار شهر در صحرای برانجخت

کرمی بالید چو دریا جاده راه
 ای بالید شمس میدان عنان را پیشتر کشیدے

در اندر و باغ شاهی کرد پرواز
 بی پشت باد پای آسمان کرد
 ۱۲

نمی شد بر زمین پید اغبارش
 ز جوشش مالک سیراب دروشت
 جنون میکرد گل از بید مجنون
 نظر افتاد سوسوی صید گاهش
 برون آورد پنج آتشین دم
 هوا از رقص لعلش پر از برق
 رگ ابری کشید از قطنه خوش
 خدنگش بیخود چون بال جبریل
 تماشا شد ز حیرت چاشنی گیر
 غزالی دید در غم غمی سدا فراز
 هوسش شد حلقه پیرای گندش
 ز جابر جبت صید مضطرب حال
 شکار افکن ز سپه در تاختن شد
 نمی گشت از دوید پنهانگی سیر
 بدینسان راه سیرفت آن پست
 رسید آنجا که آن بنامان بود
 بهشیدری بدل شد مستی عشق

گر از کف دل نمی بروی سواش
 گم در پروا سکه دید هگبشت
 پری میبست از هر تکل موزون
 چو جسته بر سیاهی زونگاش
 که از آه وجد اسم ساختی برم
 زمین در دیده قربانان عرق
 کمان یعنی چمن ساز دلش
 ز چشم مور دیده صورت پیل
 روانی مگو گشت از خون نخمیر
 بهم اعضایش از شومی نظر باز
 که افتد زنده آن چشمی بندیش
 چنان که ز صفو آینه تمثال
 کمین اندیش دام انداختن شد
 گهی صیاد پیش و گاه نخمیر
 ز شوخیهای خود دامنش تهید
 نمک سسما به شور جهان بود
 ز هر چه کشش سر ز سستی

بر آن می اندازد
 بر کونان چون گل
 نکر دن حالت یکن درینجا
 کین بر
 ۱۲

ای هوس ساز زاده
 برای آرزوستی گم شد که کند
 دست کرده در گردن
 آهر اندازد
 معرزه اند
 است
 ۱۲

ز خراب نیستی شد ذره مدار
 گله بر بوی یوسف از کین جست
 همان نقش و نگار خویش تن دید
 که بیرون جست صید از دام
 و ماغ آتش فنگها ساز بر دوا
 با و از حزن با خویش میگفت
 که دل را پیرهن در پیرهن گاست
 کبابی میچکد بانگ جرس نیست
 ز خلق بسلی می آید آواز
 رگ ابرست بارانش همیش
 نفس از صفحہ دل سے تراشد
 سراغش و او آخر ناله زار
 خسته طوفان صد بحر و بستان
 جدا گردید تشخیص از نمودش
 چو می آتشیش منغز از استخوانش
 چو عکس سنبل از لرزیدن آب
 تفاوت رفته زو تا سایه بید

بر آمد آفتاب کمی یا کار
 غبار از دیده اش رخت سفر بست
 نظر بکشد و بار خویش تن دید
 دلش ز و ناخنی بر تار فریاد
 نشناختش از درون پرواز بر دوا
 بترکان گوهر سیراب می گفت
 ندانم از کجا این ناله برخاست
 اثر می جوشد این کار نفس نیست
 بنیما ندب هیچ آهنگ این ساز
 دم تغیت یا زخم جگر ریش
 رگ الماس طاقت میخراشد
 نقص مینمود از هر گل و خسار
 خیالی دید و در از خواب امکان
 فشرده لاغری از بس وجودش
 نمایان از گداز جسم جانش
 ز تحریک نفس میگشت بیتاب
 ز مرگ و زندگی بریده امید

وغبار
 از چشم لغت م
 بوی ترکت دور شده
 بود

یاد

که یاریست

ز غم ز درونش که غم نشین است

سپان

در کتب معتبره

بلطف بنده پرور خواندیش
 سخن در زیر لب طوطی زبان شد
 که ای گلزار آفت و گیها
 که ای صورت کشتن ویرانی خویش
 بخارستان در دوکان اندوه
 ندانم از کجا خاکت سر شتند
 جمال مدعا در پرده مگذار
 که دل ممنون حق آشنایت
 بشهر ما که همت دین اینجاست
 غریبی بیشتر دارد و خریدار
 مصدور از نسیم جلوه دوست
 جمال یار لطفش را بسان داد
 حکایت از دیار خویشتن کرد
 ازان نقشی که زو بردل بشوین
 وزان صدق آفرین صح دریا
 بشیخ آورد هر عسکی که روداد
 حجاب حسن زد بر چهره اش آب

نکلان تکلم کرد و ریشش
 خطی بر پشت بهایش عیان شد
 بیابان مرگ لب تفنید گیها
 طلسم آرای سرگردانی خویش
 غبار آلود حسرت کوه در کوه
 که مهرت همچو دل در سینه کشتند
 نقاب از راز دل درویدرودا
 کرم دیوانه حاجت رواست
 مسافر پروری آئین اینجاست
 متاع بکیسی گرهت پیش آر
 بدون آمد ز جامه چون گل از پو
 رخ آئینه طوطی راز زبان داد
 بیان از کار و بار خویشتن کرد
 دو اندیش که بجه نامو بهامون
 که ره نمود و شد در پرده غیب
 بستش عاقبت تمثال اودا
 بدون آورد از خود چشمه همت

در کوه حسرت است

جایز از آن بادل بر بخت کنگار که در آرزوی تو خیزد

کمرم خورد صد میخانه ناز
 بزرگ غنچه لب شد در من گم
 عرق بر چهره شد خال از چشم
 نذر او صبر در پهلوی عشاق
 چه گلبازی که دل بادل نیکو
 نگاهش فتنه را آواز سیداد
 تپ می کرد مژگان ترکش از تیر
 غبار نوحه حال پریشان
 زوایس مانده نزدیکان خبر
 ز جوششهای دل تجاله در بار
 همه مست بانی چشم تا سف
 سر از تقصیر خدمت بهره
 نفس چون خار ماهی خشک مانده
 سجودی بود در پیشانی و بس
 مال آبتن برهنه گار است
 محیط حرستی در عین جوشند
 بچوش آمد شهاب نوشینش

تغافل مانند تنان او که انداز
 شگفتن کرد پرواز از تبسم
 ز بس گردید باز احیا گرم
 دلی ز آنجا که حسن جلوه مشتاق
 چه حسرتها که او بسمل نمی کرد
 خرامش برق را پرواز میداد
 خرامش غمزه بود از دل خمیر گیر
 که بیرون تاخت ناگه از بیابان
 چون نزدیک نقاب از چهره کشا
 رسید آن کاروان ناله در بار
 همه کفغانی گم کرده یوسف
 رخ بر سینه از خجلت زنان
 زبان عذر خواهی خشک مانده
 نماند رنگ طاق بر رخ کس
 گنه بر چپند و در از اختار است
 دلی ز آنجا که شاهان جرم پوشند
 ترقی کرده خستلق اولینش

گمیزد
 اسند رک
 از ترقی آنکه شایسته
 حیا و انقیاد
 بی ثبات
 که جوهر حسن خود
 نیکو در لیکن او جود
 کرد

از این حال پریشان مراد صفای شایسته مراد ای غبار او در شان نور است

زین نظم

زیاد از حد گلاب لطف پاشید
 اشارت کرد با قابل خطابے
 که اسی در بندگے با جرخ بهینر
 پیوس تنگ آمد از گرد بیابان
 توان کردن بدریاشت و شوکی
 سخن کوتاه که شوخی کرد و حشت
 چه در یاسایه تهر آلبه
 زمین با خاک طوفان خود داده
 نموده عمقش این نه کوه سیاه
 ز جوشش خاک ساحل سایید
 سبک رود کشتی پیش کشیدند
 چه کشتی پشت چشمی در پریدن
 سبک روحی او اسی خانه زایش
 بتاثیر اشارت راه میرفت
 معطل دست ملاح از عنانش
 چه سامان رسیدن در برش بود
 ازان والا گهر دریای دوشد
 گلستانی ز کلبه گے ترا شنید
 چو صبح از فیض دل روشن جوانی
 چشم خواب چون انجم نمک ریز
 هو اسی کجسه در سر کرد و طوفان
 میسر نیست گر غسل و وضوی
 بدریا رنجت آن باران رحمت
 از دور عرش از مه تابا سها
 فلک با موج ساحل برده او
 بزرگ دانه های ریگ آب
 نیست منعکس موجش ز نور شنید
 که از رهای موجش آفریدند
 چو ابروی بتان شکل رسیدن
 گله یک کاروان باد مرادش
 نفس تا بر زدی چون آه میرفت
 ز جنبش های مژگان باد بتان
 کز و دل بر گرفتن نگرش بود
 بلالی بود از خورشید پر شد

جمع بهینر
 از بهینر مراد و غار
 تیزی از ذکر بیابان
 سبب

ای از
 جوش آن دنیا
 خاک ساحل بی بی زین
 و از فوه زمین موجش منعکس نمیشد
 نیست یا اینکه نمیشد در آن فرق
 بود و صبح او در غروب
 با درنده از نجات
 انعکس دسان
 نما آقا

کتاب بزم را شیرازه بستند	بجای خویش نزد یگان نشیندند
زمین بوسید و جامی پیشش داد	در آداساقی میسنا بریزاد
شگفتن زد و گلابی بر دماغش	ز می چون رنگ دیگر ریخت باغش
نگه دیوانه عاشق کشتی شد	تبسم گلفروش سرخوشی شد
حیات جلوه عشق آفرین را	طلب فرمود آن صحرانشین را
که خالی بود جایست پیشتر آ	اشارت شد ز ابر و کارشما
چو آن مرهم که گرد و جاذبش	کشید از التفاتش در برخوش
ولی پوشیده در صدر پرده شهم	نیاز و ناز را باز ارشد گرم
نگاهش کرد و در بنض جگر سیر	تقابل بست راه جلوه بر غیر
خیال ب تشنگی را آب میداد	نگاه گرم دل را تاب میداد
تکلم اینقدرها در میان بود	اشارت با اشارت همزمان بود
نگه در خواب و مرقان نیم بیدار	نفس معسده دل و جوش سینه شرار
که پرسد شاخ گل احوال بلبل	هوس میخواست تقریبی کند گل
زبان حرفیست از خاطر فراموش	ولی آنجا که نامحرم بود گوش
سخن از شوخی خود دست رزخورد	سخن چین هر کجا سر پیشتر برد
سخن سنجیده گویان اینچنین اند	سخن چنان بر جا در کمین اند
بشوخی آمد و دیوانگی کرد	سستم بر خلق صاحب نامگی کرد

که در روزنامه جوهر عشق آورده آن قصه بود ۱۲

در تمام محبت که در این قصه برآورد کرده بود ۱۲

ای کوشش
روان نامم اندای
باز نشسته شدن
بر روان
تکه
کله

۱۲
سخن سنجیده گویان اینچنین اند

بصد بیگانگی آن سحر پروا
 که اسے غم پرور محنت سر انجام
 زین فتنہ بر رخ خال دارے
 نشد بسذا بنیا کس محرم فتنہ
 یکی از سر چه پیتن آید رسیدن
 یکی پشت نظر بر غیر کردن
 یکی از کافری و بد قاشے
 رہی وارو کہ مقصد پیش راه است
 ز جام بے نیاز میاشوی مست
 رہی وارو کہ چون درونی نی گام
 کند شیطان نیازت دام تیز
 بنه این دام پیش ابلیس چند
 گوشت گوید آن غارت گردین
 عبادت کن چه دین داری چه ^{کن}
 چه خونا خور و ابیس ته کار
 فشار و منفذ تا کامی بیامت
 چه نعمتها که در پیشست نچند

این کلمه کی که چون از این کلمه در روز قیامت بر او نازل شود و او را بخواند از آتش نجات یابد

حدیثی گفت بادل آشناناز
 زیار بجگاه آفتقاسے ایام
 خوشا حالت اگر این حال دارے
 دو در دار و سواد اعظم فتنہ
 یکی در راه مردم دام چین
 بگر و خود چو گردون سیر کردن
 ز سنگ کعبه گردون بت تراشے
 یه جا پا گذار و متبله گاهست
 نهی پا بر زمین گردون شود پست
 شوی گمراه و دشمن گیر دارم
 که ایمان داده سرمایه بر گیر
 جهان کورست چاهی میتوان کنه
 ریاضت کن که بالذو هر دین
 کمال هر چه خواهی نیست آسان
 که طوق لعنتی راشد سزاوار
 پس از ماسے دید یکجے حرست
 کند رسوا اگر ت فاین به بیند

این کلمه کی که چون از این کلمه در روز قیامت بر او نازل شود و او را بخواند از آتش نجات یابد

چندی

بدن کا ہرچہ درویرانہ مردار
 پس از چندین کسند تعلیم اولاد
 درین ویرانہ صاحب دوستی
 فلک طوفانی جو شش محیطش
 طلسم راز باور سینہ دارد
 بجاو تخت از تنفس نشسته
 چو صبح از ہستی خود رخت بسته
 ز سہ کار عاقل مشربے چند
 سجد و بندگے پیش تو آرند
 و اگر دولت مقیم استانت
 وداعت میکند دنیا و دین ہم
 اگر چه پیش خود شیطان تو
 اگر دنیا مار او از ترک نیات
 ز کف سیم و ز دل باو خدا رفت
 بنو میدی شبی رخسارہ دل
 و اگر صاحب دلے از خویش محرم
 گر وہی گز تخمستہ و ہرہ دارند

شہانت

ہمان

اگر بگو خود
 نوش جان نہ دیکھ نزد
 مردان ہمان در بر چہی
 تا نگاہستی دان نہ
 کہ بر سار روی

نیز و گرد

غرو نفس بالہ آسمان دار
 کہ در ہر کویچہ بر وارند فریاد
 ز جام کبریا کے عشق سر مست
 محیط جزو کل عقل بسطیش
 سکت در مشربست اینہ دارد
 بت و تجنا نہ ہستی بکستہ
 شدہ خورشید و جاخی دشتہ
 بازی کردہ ویران کبھی چند
 کہ حب جاہ در سعرت فشارند
 سرت پامال تغیر چہانت
 بسوزای تشنہ خونت جہنم
 ہمین دیور بسیم است آن نہ تو
 ہمہ اسباب حسرت ہا ہیات
 دل و دین رفت نشناسم چہا رفت
 اگر بوسید شدہ دست چہ حاصل
 نگر و گرد و امانت و دو عالم
 ز عریاسنے زمان ہچون شرانند

اعمال نکتہ ۱۱

اگر بوسید شدہ دست چہ حاصل
 نگر و گرد و امانت و دو عالم
 ز عریاسنے زمان ہچون شرانند

ہبہ کال روان رفتن از خویش جوئے خالی کنان پیرا من از خویش
 ہبہ سر چشمہ عہد ستمد بل بحر فنا از خویش بستند
 کہ این رہ طے نمودن بود مشکل نمیشد قطع بے پروا ز بسیل
 از ایشان بے خبر یا نجیباً ہنمان رفتند چون شمع از نظر با
 بردن از خویش میجو شد با دست کہ غلطہ در شکر با و ام بی پست
 باہی حسہ من بستی بسوزند رخ چون بعل تا بان بر فرزند
 خوش سخنان چون باد آئینند
 از رہ تمشیل تو آہینند

شیدم مطر بے از خانمان دور نکتہ ساسکے دل سوزا سوز
 سرایت مایہ بہیاری دل براحت نزار زخم کاری دل
 شکارستان حسرت موبو بے شکست دل عیان از رنگ بے
 پس از آوارہ گردیہای بسیار پس از بیکار سے بخت سید کار
 مصاحبت بصوفی رسم و رہی بدین عشق صاحب دستگاہی
 بل آہستہ با فارغ از رنگ کشاد ابرو تر از گل یک بیک رنگ
 جو طوطی راز دل زود از زبان جوش باتش آشنانشد شمع خاموش
 گل افشانہ شاخ آرزویش کہ شد منت را بلیل موبویش
 شہسپا یاد آہوش از مسکن خویش سہر و گردیہ جوشید از دل خویش

از نشان
 ای از کالی روان
 راہ نای خیر یا خیر راہ
 نظر کن از رنگ کاغذ
 فنا مان رفتند
 شمع
 تقدیر با اعتبار
 کردگی
 ۱۳

ای ابروی
 اورنگ تہ تر دلی
 بود و بیک رنگ
 بوی بد
 ۱۴

نارہ

با بنگ شکایت لب تین کرد
 بالماس مژه با قوت دل سفت
 فغان که بخشش این دژاگون همد
 طرب در اختر و دور فلک است
 بو و پیمان در آفتابش
 نفس خون شد اثر پید اندر هیچ
 ملولم از سفر تنگم ز منزل
 بدر و آلوده شد صافی شرابم
 بود حب الوطن گرشاخ ایمان
 زخم هر ساعت از دست تپی داد
 نذارم تحفه در خور و هر کس
 اثر زین گفت گو آتش بر انگخت
 بوس در سینه شیون کردید
 ز سوز دل نفس خوشترنگ تر کن
 چو زو این نمش بر کوش مطرب
 دیگر بار از فلک بیداد بردشت
 که ای دامان بر از سنگ ج اوشت

نفس را این شتر در آستین کرد
 کشی آهی و حریفه خو چنگان گشت
 نشد طفله بخواب باز هم عهد
 میش را نشه غیر از نمک نیست
 شکست دل بچو شانه نتریش
 فغان زین پردها سه پیچ و بیچ
 زگر و عنبر بتم آب وطن گل
 همی انت ساده دور از آفتابم
 خجالت آورد بے برگ و سامان
 چو ظرف حس لیم لبر ز سر زیاد
 من و گمانی عالم ازین پس
 شد ارمی در دل صافش ریخت
 که خاریدی دلم ناخن منشار
 خروش شعله سیر آمنگ تر کن
 اثر جو شید تر شد جوش مطرب
 شکست شیشه فریاد بردشت
 شکن مشتاق دل بے هیچ باشت

ای نامه سکنده

ای از
 گو سوت از وی
 از من بن گرشاخ ای خورشید
 با بر کرد و خرم چندان باید که آب
 وطن از آن کجا کردید

ترجمه حدیث
 شریف است حب وطن
 علامت ایمان است ولی برگ و
 سامان یعنی بے برگ و سامانی نال
 ظل آورد است و منوال غنا
 است یعنی اگر چه
 وطن تنگ
 ایمان
 است بکن
 بل رنگ رمانی
 نجابت می آرد
 مام

شوریده تر
 شیشه زار
 احسان سالی
 فریاد دل
 با آمان

جراحت می بکشد از مرهم تو
 چون بنوا سیاه نیش گستاخ
 بچشم خواب راحت موخنی چند
 دلی کز بوسه گل گردد ز بر زیر
 و گر در جان سوسنه آتش افتاد
 دار از نام وطن در سینه خون شد
 طعیدن مرغ روحش کرد آغاز
 ز دل یک ناله بغیش بر آورد
 رگ بر تنه کشاد از شتر درد
 غبار تن بساد سوخن رفت
 سراپا سوخت آن شمع آبی
 نه و دوی جسته خاکستری ماند
 چه انگر روی خاکستر ندیده
 بصورت انگر اما محل خوش تاب
 هپی از کاستن با جیب تلگش
 تماشائی اگر دل داشتی دل
 ز تشویش و د عالم فرد میشد

رگ گل می کشاید شبم تو
 ز دست خود دولت سوز سوراخ
 بجان داغ و طن افروختن چند
 کبابیش می کنی باره خبر گیر
 سحر اسی در شراب بغیش افتاد
 هوای مقصد اصلی فزون شد
 که شد چشمش بسوی آشیان باز
 چنار که نهد آتش بر آورد
 بهار سوختن با گلستان کرد
 شتر بر چیده گرد از چهر لغت
 وجودش مضحل شد چون نیای
 هوای شعله باقی انگری ماند
 می در صافه از مینا چکیده
 کتان مغسی را تیغ هتاب
 تر قهقهه نشین آب در گلش
 ز روی یک پشت پایرخته گل
 غبار کاروان در دمی شد

بچشم

مسکن

ای شتر را
 از چهره لغت خود
 گرد زار بر چیده ۱۲

تاب

مرحمت
 مطرب است و بود
 چشمه عقلم
 ای آقای
 جادو
 خانم در جوش
 باشد و در سستی
 روح خوش اگر
 برت نام بر
 آید نماند
 مختصر

بقا فقد و جو پیش را سخنان بود
 غرض گمان مطرب بقیق و بیدرد
 به پیش شاه خود برو آن گهر را
 جو امر و اندیشه پیش آمد جهان بخش
 ز جو و افسون ریزش آفتد خود
 بهنگام و در آتش خلقی داد
 شبی از شادوی جشن شهنشاه
 ترنم شد مکه در پرده خواب
 قصار اور و مندی حسرت آنگ
 نو ای جاگد از ازل بر آنجخت
 تاج حسد و آن لعل جلگه گون
 چکید از منسرق بر رخساره شاه
 ز حیرت ماند شاه ربابا در پشت
 طلب فرمود صاحب انشی چند
 نقص صورت احوال نمود
 چنین گوهر نزار و کان در آغوش
 دگر آمد کمال خویشتن باز

حسرت

بیتنی

تنش گریخ می شده آسمان بود
 گهر دانست و ز او راه خود کرد
 بهمیرت مستلا ساز نظر را
 بهمت از زمین تا آسمان بخش
 که زرها منحصر در کیمیا ماند
 که حسرت در بر سره کرد فریاد
 جلاجل بست پروین بردفاه
 بقار شمع میسزد و شعله مضراب
 کشا و از تیزی ناخن رنگ سنگ
 که حیرت آب شد و ز دیده پار
 چون ما سوو کهن چشمید و شد خون
 چرا شک لاله رنگ از جنبش آه
 چه شمعش رزق و دنان شد سرا
 همه جوهر فروشان بخردمند
 که این لعل از بدخشان بگر بود
 ولی بود این ولیکن رفته از پیش
 چون رنگ از روی هستی کرده پروا

۲۰
 نهان در خاک مردان گوهری هست
 که مه در پر تو او میسر و در راه
 در این دیرانه هاشمی هست روشن
 چه سیر و ناخت کرد و این گم
 چشم رود نور و آن شب تار
 ولی پنهان بود آن گوهر پاک
 در این راه مقصدی جز خود گشتی
 غرض از سوختن یا آب گشتن
 مصور چون شیند این نغمه از یاد
 ز جوشش سینه یک فواره خون جست
 دل مشتوق تاراج اثر شد
 جگر شد آشیان مرغ بسمل
 بد ریافت آن رنگ پر زاده
 ربودش جذب عشق لعلجا بصدور
 خروش ازنده و آزار و بر فاخت
 ای درد خا بنده است از آواز او
 رفیقان سینه تا دل چاک کردند
 ولی پر خون بسیل گریه داوند

جدا از آسمان ها اختری هست
 تجلی میکنی از شعله آه
 که نورش خیره دار چشم رودین
 دم صبح هست سیلابی برانجم
 مگر در خواب و آن نور است بیدار
 نه بندے تا سر خود را بفراک
 محبت آشنای و نوحشی فریت
 بود عشق ضمیر را باب گشتن
 تب خوابیده اشک گردید یاد
 چو مرغ بسمل از گشتی چو خون جست
 تبم بر لبش خون جگر شد
 نفس سنج کباب است دل
 چو در دنبال صیدی بسته صیاد
 ز حیرت خشک ماند آن بجز پر شور
 زمین تا آسمان فریاد بر فاخت
 بناخن رنگ از رخ پاک کردند
 زهر مو کو چپه آهسته کشاوند

سفون این
 شعر ساقی حضرت شریف
 است تیار مخلصی و لا
 بنام تعالی
 چشم من که نمی خند
 دل من

در این راه مقصدی جز خود گشتی

عشق او

زمین از جوشش تجاله گم شد
 پریشان کرد آن یک مویاله
 هتی کردند قالب با چو کشته
 پنے آن گوهر نایاب رفتند
 وجود نیمه ابرو نیمه خورشید
 تراوش کرد و از هم نقش و نقاش ^{نقش} ^{شماره}
 ز یک سو ما و نو برقع کشوده
 باین شدخی محبت نقش کم بست
 چنین گرد و دیار خود ہم آغوش
 رو شها میکند بر یک خط نیست
 کتان می سازد از مہ ذکر گناه
 ز اعجاز محبت سوزد این شمع
 تو اندر ریخت خون آتش از باد
 خودش انی انا الله سے نماید
 گلستان زاده خونریزی عشق
 چو گل از بیضیه بسل کرده آواز
 نخستین بر تو شمشیر آرزو نماید

هوا در موج خیز ناله گم شد
 فراهم کرد این یک دلخ لاله
 بسی از درد آن حور بشته
 گرد و ہی غوطه زن در آب فتند
 بر آور و ند بعد از قطع امید
 شبیه عاشق و مشوق از وفاش
 ز کیسو بدر کامل رخ نموده
 ز یک سو گل ز کیسو بیلیست
 ولی کز آتش وحدت خورد جوش
 محبت رنگها دار و غلط نیست
 عجایب می طراز و گاه بیگانه
 بکیجا آب و آتش میکند جمع
 کند چون اختراعش میل بیدار
 ز نخل سبز آتش سے نماید
 نلی ای محزونگ آینه می عشق
 فنا پرورده مرغ حسرت آواز
 بهر جا عشق شیرا گلن در آید

خوبی

حیرت

بشوق آویزد از کونین بگل

ز کوش کن جسد تخانه دل

بیا اے نقطہ لسم اللہ آہ

بیا اے مصحفِ رومی سحر گاہ

بیا اے پیر و پیر شیر بیت

بیا اے سایہ مہر نبوت

بیا اے راز مہمان دل یار

بیا اے فتنہ ان چشم بیار

غزال کعبہ گرد کوی مشوق

ختم پروردہ گیسوی مشوق

بیا اے شہر یار سینہ اقلیم

بیا اے کج کلاه خنجر دیہیم

جہانگیرے و تہائی سپاہت

ز خود پر دواز کردن باز گاہت

بیا اسی آئینہ از درد تبراش

دمی نشین و در تیار من باش

من آن تہنار و سرمایہ دام

کہ با صدر نرن افتاد است کارم

کجا نام کہ با این دورے آہ

بخونم تشنہ چند اندہ سہ راہ

نذارم دشمنی را گرد آغوش

چرا خرابم نگیرد و امن ہوش

توانی گوشش کرد ای خانہ آباد

کہ نالد شیشہ ام از سنگ بیداد

توانی صبر کرد ای بخود دوست

کہ من در چاہ و دشمن سنگ دست

توانی دیدن ای دشمن فراموشا

کہ من نخچیر و غولان دام برود

رسید اینک شکستی بر زجاجم

علاجم کن علاجم کن علاجم

ز شور عشق آہنیگی بیاموز

مرا ہم گردش رسنگے بیاموز

کہ در پردہ از بسیر مخی در آیم

جد از زبال باسلے بر کشایم

فیض

نقشہ

دشمن خود

روم جاہیکہ با مال قدمیت
 من و فوغای من از سینه فرتہ
 حریفان فرصت بخت از دست
 مذارومی کی خہاست سترشار
 در حق ہوسچ در پانے ندارد
 چو مانی خوشد میخانہ از دست
 زما جام بسم از ما سبندجم
 بیاسے راہ رو ترک سفر کن
 حساب عشق زین افسانہ بر گیر
 وقوعی دارد این معنی کہ گفتیم
 گھر بھر بیت ایجاد عمل نیست
 گمان باطلے را اگر وہی بال
 وہد بر صدق این معنی گواہی
 دلے در ارم گنیں نام خاتم
 ز شوخش بر رنگ جان خوردہ ہم
 شکم خانہ زاوہ در دو دست
 بہر شس از دو عالم پیش رفتیم

کہ در عشق ایسا کی ضرورت
 نظر کن

حال باطنی

گلین خاتم جم
 اثر
 ذوق

وجود اسجانمی گنجد عدمیت
 دوئی نکسست با آئینہ رفتہ
 کہم شتاق فریاد گداہیت
 قبول فیض را ظرفیت در کار
 بغیر از مانگہبانی ندارد
 خم از ماشیشہ و پیمانہ از دست
 نہ تہسا این دآن بر بغان ہم
 بعیرت نامہ من ہم گذر کن
 کن گردشگر در کاس شیر
 ز کالے بود این گوہر کہ سفتم
 طلا کائیت اکیر و فل نیست
 پرد بر بان چو شاہ مینش زو نیال
 جال احمدے عشق اسے
 ہتی از خویش و پر از اسم اعظم
 شہر در ارم سوار مالہ خویش
 دل ہر قطرہ فانوس چراغست
 محمد گفتیم و از خویش رفتیم

شهنشایه شهبی رود کرده او

بملک جاوه او ذی اقتدار است

زکش منغ بر او دست است کوتاه

خرامان چون شدی سرور وانش ای مانع حکم آویستند

نبود آن ابر طلس پاک او بود

زمین از طلعتش نوری برانگنخت

تن از بی سایگی آراست چون

نترافشاند عمرش بعد عین سال

دلش از نقشش کثرت شد محرو

همان یک نقش اند الصدماند

علی ز مرتبت و ایما شرب ما

در آن مذهب که لب بستن کتابت

لب خاموش با چشمیت خفته

بیا ای ساقی میخانه راز

که نبود کرد درون مخلم بار

توان زین رخنه دیدن طلعت یار

ای شده در گوشه نشینی علم

شکو و فتر پیش آورده او

که یکت عالم از او شرود هزار است

باین خاتم نشاید حسنه الله

بفرق از ابر بود سایه اش ای کاپوا

غزال بسته از فقر آتش او بود

که رنگ سایه را بر آسمان ریت

بنام کرد از نظر هایت قدرت

نبوت کرد و گل از شاه آما

برون آمد ز احمد سیم احمد

عدو با محو شد باقی احدی ماند

بو چشم تان هم گمشد ما

ز باها چون نگاه نیم خواست

که راز دوست باهاست گمشد

بده جاسم و شورم تهنشین ساز

که نبود کرد درون مخلم بار

توان زین رخنه دیدن طلعت یار

حکم روان کرده چرتنج و قلم

فقیر
لوح

در کتب کمال مشاهده در این کتاب
در کتب کمال مشاهده در این کتاب
در کتب کمال مشاهده در این کتاب

دام رہ جسلق تخفتن کنے
 جام سحر چون بود آینه وار
 مرگ دل است اینکہ با من کنی
 کورے خفاش بود آتش کا
 اہنہ در پیش من انداختہ
 خلوت اہل نظر آزاد است
 یا نسقم اسی جان کہ نفہیدہ
 خدمت تقریر تو من میں کم
 جز دل بے نقش تر از ساوکی
 صاف ترک عرض سخن می کم
 نیست و کرم سنی از اوگی
 کعبہ تماشائی و تجانہ سیر
 در و در جہان نیستی آہنگ است
 ہر جہہ در و جلوہ کند رنگ است

مغربت آرو کم پوست گیر
 و امن بگیر و خدا دوست گیر

بیا اے شت خاک آرزو خیز
 بہر در چند گردے ہرزہ نام
 چو ریزی آبر و بر جوستن ریز
 بکار اسی نجس بر کید از آرام
 بدست بے نیازی کن ز رعیت
 ز خون خود طلب کن برف آبی
 بہ از جمعیت دل نیست خرم
 ز دنیا برفشان یک بار و ہم
 برف پیروالی بستگی چند
 کش مکیطرہ منت از سما بے
 ز غواہان ہندی ہوتا
 ز منکر سیم و ز رول خستگی چند

چه گردی چون گس بر خوانش بان
 چه جوئی نخبست سبز از چرخ خونخوار
 مده ره در حسریم دل هوس با
 کمش از منت و ریای ملائک
 میا لاجزیز هر فاقه اغشت
 بیالا از گداز تن دل پاک
 دولت در سینه غفلت آشنا چند
 نمائی گرم عشق از راه تزویر
 بود جان منسوده غفلت اندود
 قدم گرمی بنی عناسفل درین راه
 دولت آماده تلبیس تاکه
 بخلوت رفتی و تهانشستی
 تو ویران کرده خود را در بیابان
 گرفتنی بهر صید خسلق عزالت
 ترا آزاد گے زنجیر باشد
 بدام حسرت صد باره بند
 سرے از حیب پندارت بدون ار

که آتش اوست خون بگینا بان
 ز مر و نیت در گنجینه مار
 کس را ن تمنا کن نفس را
 عرق کن کردلت خواهد زلالے
 شکم چون ماه نوبر بند بر پشت
 چو مار کج قوت خویش کن خاک
 بر آرزو خواب سنگین دیده تا چند
 خنک تر سینه ات از شهر کشمیر
 نفس در موسم سرما شود دود
 دل گرمی طلب با مرگ ناگاه
 بمینای پری ابلیس تاکه
 و سله بر خمیر هرگز در نه بستی
 دولت شهرے پر از دوسواس شیطانی
 دکان قعبه کردی کج خلوت
 ترا این حسرت پشیم باشد
 غلامے لان آزادی زنی چند
 مناسے گویت گونشی بن دار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

دل و جان از منم تحقیق مستی
کشیده آب حیوان از سیاهی
صفای وقت مارا د او برباد
چه فرمائی و حکم شرع چو نت
بیان کرد آنچه از روی کتبید
برون آرد آب از جاه و سنگ ماند
ز دنیا سیکنی بسیار پر میزند
ولی جز نفس دیگر آرزو مند
سگ ناپاک را کردی نشین
ترا تا که فریبد این چنین نفس
نیدانی فریب نفس خوردن
که هم در عهد مغرور گناهی
بلک شاه مایک ره گذر کن
که گر خواهیم دنیا دین پیام
ترا از تو ستانم خورشید
که بینی چشم در ره رفتن از خویش
چو صبحش سایه امین از سیاهی

گر می آید بروانش پرستی
که اے دانای احکام آبی
سگ در چاه ما اشب و راق
جگر ما زین الم طوفان خونت
نقشه این گفتگو او می چو بشنید
که انزارنت و بریاران خود خوا
تو ای صحرانشین و نجیب ریز
ز فکر ز رولت را رنگ و بون
رشمیم پاک دل را چیده دامن
گناهت نفس و طاعت نفس
تو پنداری حسد را یاد کردن
نه تنها در عبادت کج گاه
از اینها بگذر و قصد سفر کن
بیاتاب در وجودش شتابیم
چو گیر دست از حد پیش نبشد
درین مصل در آیم در خویش
در کس بسنی همه نور آید

تھی از خویش و پراچس جاوید
 نبینی از وجودش جز صفا باز
 بیاساتی که ہوشم قفل دل شد
 نسیم نغمہ مطرب برکش از ساز
 کہ تا مرغ ادب بر ہم زند با
 چراغ ہفت محفل خواجہ مصوم
 روا از ماہتاب شمع بردوش
 بہ بزمش جز صفای دل نگنجد
 گدازد جسم و نور دل فراید
 دل ماند رستیدہ اش در چشمہ نبات
 دو عالم کرد و خود را فرش راہش
 ولی آن شمع بزم پادشاہی
 در آن ساعت کہ ماند دیدہ پر ہم
 کشد ہوائی نہان از جوش مستی
 رود جائیکہ جا آنجا نگنجد
 نباشد پیش از این تاب پیام
 ولی زین خوشتر آہنگی نباشد

گریبانش چو مہ لبر ز خورشید
 کہ شد آئینہ او صرف پرواز
 دل از پوشیدن زازی خجل شد
 بر آراز غنچی گلہا بر پرواز
 ترا و نام آن فرخندہ احوال
 منور از فرغش مہند تاروم
 چو صبح از پاکی باطن قصب پوش
 فروغ شمع در محفل نگنجد
 محیط از ریزش ساحل فراید
 تنش در پیرین آرد بگل آب
 کہ شاید زیر پا افتد نگاہش
 نپروازد باین شست سیاہی
 نشانند برق بر کشت دو عالم
 پرد چون نگ از خسار ہستی
 نظر بکار ماند پا نگنجد
 چگویم چون حقیقت را ندانم
 کہ رنگ رفتہ را رنگی نباشد

علی ای بی او ب نیخرف لب کن
 بناز و تا چسراغ آسمان رنگ
 جهان در سایه احسان او باد
 بیا ای ساتی میخانه را از
 بد به جامی که سوز و خود پرستی
 کشم آن یار رعنا را در آغوش
 دعا را با اجابت هم نفس کن
 نیاید تا بهینای فلک سنگ
 فلک قایم بفرزندان او باد
 در وحدت سرای عشق کن باز
 نه مشیارسے زمین آید مستی
 در آغوشش کنم خود را فراموش

ای تو کل شده رعنا خرم

با دل پر حرص بتقلید عام

سینه جراحت کش تشویش شد
 این چه ستم بود که انگبختی
 چاره خویش کن ز شغابی نصیب
 اینکه تو کل قبضش کرده
 زور تن و قوت دل از خداست
 سینه و دل از غم روزی نگار
 در و بدست آورد و مرهم بسوز
 ده که تو نادیده ره بسنزی
 باش که نمبازد از دل کشم
 دل نگی بود که خود ریش شد
 خون میجا بزین رنجستی
 تیغ تو زد غوطه به خون طیب
 حسرت چندین بهم آورده
 منظر لقمه نشستن خطاست
 از که ترا ده شر عشق یار
 عشق فرا هم کن و عالم بسوز
 آگبش مزرع بیجا سسی
 برق به پیوندن حاصل کشم

ده که تو از جهان غافل

طایر هستی بر میدان دهم	زنگ جدای به پریدن دهم
بس کنم از حرف و اشارت کنم	ابنمخی تازه عمارت کنم
جز پس در لایق حال تو نیست	لیک در آن بزم مجال تو نیست

بیای اصل دریا گوهر تو
 فلک زیر نگین خسته تو

هزاران چرخ دیگر رهسپر لایق	بیای تخم این نه تاک سیراب
وجودت جوهر و عالم غرض شد	دی گزینستی هستی غرض شد
چه صورت با که در آینه است	هیولای جهان در سینه است
تامل کن همه اوصاف تست این	زمین و آسمان و ماه و پر وین
یکی نشینده دیگر چه پر سی	توی تحت الشری تا عرش و کرسی
بخود تاهای نشینی تنگ خویشی	باین دولت که از کونین میشی
درون جان در آاز تن برون آ	ز خود بگریز و خود را رهنمون آ
طاسم از نهای عالم نجات	فرایم کن نکه جام جم اینجا است
گل و ریحان دیگر تاک دیگر	زمین بادگیر و افلاک دیگر
بسیط است این چون سکر نظر کن	خیال لاله و گل مختصر کن
زمین تنگ راه آسمان گیر	قدم بردار و درنگ آنچنان گیر

غلامشین که رهبر از میان رفت

ره گمراهی هم میتوان رفت

شنیدم کمیاد پوانه را
 که در ویرانه نامنزل گرفته
 نهادی اندکی از جنس ار ریز
 گدازش چون بگرداندی عنانش
 هزاران بار او از زیر حسل کرد
 بامید یکد آب از آب سوزد
 ولی پرواز تیرش بر خطا بود
 پس از عمری که عم از پا در آمد
 بسر وقتش رسید آتش خروشی
 رخ تابان تر از زرنج صحنه
 نمایان از تن پاکش دل جمع
 تبسم کرده گفت ای کمیاد ساز
 ز جاجبست پیش آمد بقطیم
 کیم من تابسان گدائی
 هنر و زین او بر خویش بالید
 فشروش اندکی و از نظر جبت

پسیل شعله ویران خانه را
 سراغ مدعای دل گرفتگی
 در دن بونه بر آتش تیز
 فشروی برگ سبز و دریاش
 بنات جهان صرف عمل کرد
 چراغ آرزو با بر نشود زود
 که شستش با کمان نا آشنا بود
 ترحم کرده و بخت از جا در آمد
 رسیدن شعله سیما ب جوشی
 ولی روشنتر از کبریت احمر
 چو از فانوس طلق آئینه شمع
 حجر آبت آتش جذب کن با
 که ای شاهنغشه بی تحت و دیدیم
 کنم در پیش شاهان خود نمائی
 گویا بی پیش پایش بود بر چید
 ز جیب مشتری قرص ترحمت

خوشا گشتگی گرد عا اوست	عجب خوش کو چها وار دره دوست
که ره دور است و گام عمر کوتا	طلب شرط است بی پروا درین اه
تواند جزو گشتن و اصل کل	طلب چون جمع گردد با توکل
توکل با فریب نفس رهن	تو خود شناسی ای ناما برهن
بپای حقته کردن در جهان سیر	توکل بستن چشم است از غیر
فریب نفس غیرت کش نخوردن	گلوی آرزو ما را فشرودن
ز کل یکباغ رعنا رنگ دبو تر	حدیثی دارم از دل تازه روتر

صاعقه افروخت یکی خشک سال
وانه دل سوخت بنجاک ملال

قطره شد الماس و زینان کلید	مهر رطوبت ز هوا باز چید
حاصل و بهقان همه ناسور شد	خوشه چو کاشانه زنبور شد
سینه دریدند مناجاتیان	شیشه شکستند خراباتیان
در شکن شیشه دل حقته	جوش جنون زد نفس آشفته
رحم تجسلی کن و بر ما تبار	بانگ بر آورد که ای بی نیاز
آب سکون بر رخ جوشش زدند	از پس این پرده بکشش زدند
خون دعا از نفست رنجسته	کای بفضولی فرس انگخته
اذن سفر نیست مجنبان چرس	فته میا شوب و کره کن نفس

زخمی شمشیر تنای ماست
 شیشه صد لطف نهان خاطرش
 آب نرزد بر زمین ز آسمان

بیه زنی ساکن این کربلاست
 شام و سحر فیض ازل ناظرش
 تا نبود بر سر او سائبان

گلستان توکل را تدروس

بیان کرد و نخبین احوال سر و

بخشکی زد قدم گردیدن سال
 که انجم کرد و در مغز فلک شور
 محیط از خار ماهی موج میند
 بهار خشک چمن طوطی را عویش
 چو دندان شهیدان اند در خاک
 نظر در دید ابر رحمت انگیز
 که در میان اند از خاک برچید
 چو ماده نو بنان گشتند محتاج
 که شد تا سوز زخم کاری خلق
 برون بوشید چون نخاب از پوست
 سبک بر جفت در آغوش محراب
 نفس زد همچو نشتر در دل شب

که خون عالمی گردید پامال
 بدردی بستلا شد خاک لاهوت
 در شب نم هواد اوج میند
 چمن را جوش سیرابی فراموش
 ز موج باده خالی شیشه تاک
 ثقیل عام شد برق غضب تیز
 زراعت آفتی از آسمان دید
 که بن سامان مردم شد تباراج
 گزشت از آسمانها زاری خلق
 یکی از آشنایان در دوست
 گلاب گریه نرزد بر شکر خواب
 ز خون شد جیب و دامانش لباب

فغانرا جامه خونین بپوش کرد
 کلید قفلهای زنگ بسته
 هلاک خویشین را خود و کیلیم
 همه برقیم خر منهای خود را
 مکن رسوا اگر میان چاکه ما
 غضب را بر گناه ما تعیین کن
 نجالت مایه آب دگل ماست
 بزهر آلوده جو جو تو شتر ما
 بخون خویش تر کردیم نانمان
 بگو شش سخت ناگه ما غیب
 اجابت سوخت از فریا و بس کن
 نواها میرسد گوش آشنائیت
 همه شور قیامت دیده باشی
 که با آئینه طوطی نیست خاشاک
 که محرم نیست از یک پرده را
 سلیمان نیستی موران فصیح اند
 که دیر سو مناتم بود منسزل

دعا را با اجابت همسفر کرد
 که ای حاجت پناه جان خسته
 ره گم گشتگی ما را و بسلیم
 همه سنگیم پیش پای خود را
 بگیر اسه پاک بر نا پاکانی ما
 اما ترا بهر حفظ ما امین کن
 کزین خرمن ندامت حاصل ما
 سر ما راست گو یا خوشه ما
 نیامد گرز احسان تو خوانی
 دعا میکردم چون تکه و حبیب
 که ای صاحب دل اصلاح نفس کن
 درین گنبد که قانونش صدائیت
 زبان سنگ اگر فهمیده باشی
 بود هر برگ را شبنم در آغوش
 بنی عینکبوتی را رسن باز
 نداری در دو خاموشان یساح اند
 مخم تکیشب از خندیدن دل

تپی سیکفت پنهان با بر همین
 مراب صورت خویش آفریدی
 چو زخم خوانده ای بدسر انجام
 قدم در بندگی چندان بغیثا و
 ولی دانم که با هر جانباشی
 اگر بت بنده با خود دوستی هوش
 علی معنی بلند فهمم با پست
 درین معموره آفت گزرگاه
 برهن شوریده تراز راز گفته
 بدایع ابلای ما گرفتار
 اگر گل خانه زاده گلشن باست
 دلش در فکر تعمیر وطنیت
 نه بینی بسترش جز یک کفن خاک
 نشان کم کرد گیها خانه اوست
 نخذد برق فرمانش ندا دیم
 مباد از رنگ بازو طاعت او
 کند آذر دگیها بر دوش تاخت

خدای من تویی ای بسنده من
 جدا از نقش خود آخر چه دیدی
 براه ناتمامی ما مزن گام
 که از نقش صنم آید صدمه بار
 که خامی خام در مولی تراشی
 ز بت ماندی نه ز نارش در آغوش
 عنان گردانندی هم با سخن
 کهن زالیست صدر روزن جلگه
 درون چون نخل با دانه شگفته
 بعشق بنفیان ما گرفتار
 و گر خار است خار دامن باست
 شهید ما است محتاج کفن نیست
 نیابی سایه بانش غیر افلاک
 خرابی ساکن ویرانه اوست
 نگرید ابر بارانش ندا دیم
 قوی بازو دست گر چه پست او
 بصید رام نتوان نادک انداخت

دل عارف و کیل انس و جان سزا
 بود بر چهره اهل صفا گرد
 بنحاطر شان طالی گر کند راه
 سخن کوه که کنم مقصد عیان گشت
 بدوق خدمت از خلوت بدرزد
 ریاضت پیشگان صاحب تو
 گر از بیرون بجا هر دو پوست
 تفحص کرد چند آنیکه ره یافت
 ز جا بر جست و شد فواره نوش
 دل و جان شد منور مدعا حیت
 مخاطب ز زخمه بر تار نفس دید
 که امی سرمایه آبادی خسلق
 گذشت اشغال و باران چشم نمشود
 سموم از هر طرف آتش بر افروخت
 بهو امیسوز و از خورشید چون نفت
 حصاری از برای تن ضرور است
 دست اندل که زهمرون نداند
 برات سدوزی ایل جهان است
 خرا بهیای عالم را بر آورد
 گرفتن کل کند از مهر تا ماه
 که شیخ آئینه راز نهان گشت
 مرفود امنی را بر کمر زد
 بلال ارض و ماه آسمانند
 بیبالد از درون تا حضرت دوست
 نگه سر رشته راز نگه یافت
 نوای خیر مقدم ریخت در گوش
 باین مس کمیار التجا حیت
 نوای بانوایش باز چسبید
 گل و ریحان باغ شاد می خلق
 بر آورد و از غنبار خاکیان دود
 زبال افشانی انجم فلک سوخت
 صفا شد آب و از گلشن بر و رفت
 دست اندل که از آسیب دور است
 شهیدش گر کنی مردن نداند

دست آندل که بی پواز وقت
 دست آندل که بر آتش گذر کرد
 دست آندل که با آفت ستیزد
 برون ای از دو عالم خانمانت
 کهن ز اسلے رسیدن فوج در فوج
 گریزی زین او ابر خاطرش بخت
 تو پنداری که آن نخچیر آزاد
 ز هر سو بسملی پرواز میداد
 که ایخلوت سرانما محرم راز
 نیاید خانه آراکے ز عشاق
 چو یار از هر مکان بیگانه باشد
 نمی بینم مکانے خالی از یار
 پرست این باغ از خندین گل
 ز شوق جلوہ بیزگی دوست
 کم پچیدام در خدمت او
 بذات واجب و یکتائے او
 بمیمی در گره راز و دو عالم

دست آندل که حتی لایموتست
 دست آندل که ز دو وزخ حذر کرد
 ز زخم شمشیر خون سنگ بریزد
 اجازت ده که بندم آشیانت
 شکست دل بدانان موج در موج
 صدای طبل دشمنی را بر انگیزت
 کمندی دید و دایمی دید و صیاد
 بخود ز زینش آواز میداد
 او انا فهم عشق خانه پرواز
 که میجویند یاری از مکان حاق
 و فاکم کرده در خانه باشد
 کجا گنجایش سقفست و دیوار
 نشان ده آشیان آری به طبل
 برون چو شمشیر ام از منبر تاپوست
 قسم با خورده ام و حضرت او
 بر افزون از جهان تنهایی او
 بعضی کشش احدگر وید خاتم

برون ارشش جبهت صبا بکامند
 بیایکی عنصر ترکیب دین اند
 بان شمشیر عربان محبت
 با خلاص رخ از عالم نهفتن
 بان دک طبله حسن مثنیاءش
 بالفتهای با جان تنگ زرش
 بگلباری آغوشش دو آتش
 بخواب فتنه بیدار یک دارد
 کند فتنه بردوش نگاهش
 بخونم آستینش بر شکسته
 بز نار یک بندد شیخ اسلام
 عرق یکس پیرین رنگش گزیده
 بر پی گم کرد و صید زخمی دل
 باشکی خنجر مژگان نسبته
 درون چند آنکه میخو اهی چکیده
 در پیدن بود اگر مهرش کشا و نه
 باشوبی که محشر هم ندارد

باد لاکش که صدر بارگاهند
 بیارانش که سر جوش یقین اند
 به بسم اند تر آن محبت
 با کجود واع خویش گفتن
 بحسن یار و جوش لاله زارش
 بان کم اختلاطی بای طرزش
 بان رهای الفت انحر اعش
 بچشم نیم بیار یک دارد
 بان و بناله چشم سیاهش
 بفرگانیکه از الماس جسته
 بگیسو یک پا کانه بود دام
 بروی از لطافت آسزیده
 بخون وحشی از دامان قاتل
 باهی در شکنج دل نشسته
 بنا سورره بیرون ندیده
 بکتوبیکه دل ناشس نهادند
 با آرمیکه این عالم ندارد

یوسف جلو گهپاشش خریدند
 بشکن بشکن جوش خرابات
 بعربانی ماه از جامه پوشی
 دماغش جوش گل بر آسمان زد
 شکستن کرد گل در عین بازار
 گریبان گر بود دامن ندارد
 بپنل کیمیا از خاک سازان
 بدر و ایشان حاجتمند محتاج
 که نشناسم کسی را جز خداوند
 مدد جویم از در طاعت خویش
 بگرداند عتابش زنگ و بوم
 که فکر ت خون شد از تصویر عالم
 اگر عنقا است پروازم ندارد
 گدازد عکس من آینه ما را
 گل رعنا شده از پروانه این شمع
 ولیکن محمود آئینه دارم
 ز خود مهبیات قفسل در کشایم

تصور یک مجلس را ندیدند
 بآئین بندی بازار طامات
 بان رسوای عصمت فروشی
 بصبیه‌های که صوفی در نهان زد
 تمنای شراب من که صد بار
 بپناه نو که پیر این ندارد
 بچو در سخن گوهر طرازان
 بهمت ما یگان کسب یا تاج
 باین سوگند های پاک سوگند
 نشانم بردار و حاجت خویش
 بخنداند قبولش موبویم
 من ان یک نقش بیرون از خیم
 خبر یک ذره از رازم ندارد
 نیامم محمود سازد سینه ما را
 همه رنگیت با بیرنگیم جمع
 همه نقش جهان در سینه دارم
 تو بر رنگی که داری می‌نمایم

که جوش قطره را در یا محیط است
 صباحت شام شد بخیز بر خیز
 تمنا دام خالی چید و برگشت
 نشد نظا هر در آن بحر صفا کرد
 کرد آمد بریدن را سزاوار
 کشاد از سنگ ناحستن بر آیت
 چنین بر سنگ زد چنانکه راز
 عنایت از همه منع کرم کرد
 که آتش ماند و شد آب و هوا نموج
 نم باران شرار و ابرود است
 همه رنگ شفق بر چرخ ریزد
 تو در کسب هوا از پی تباهی
 زنت این شور با ای شور بشین
 لبش زد غوطه در خون تبسم
 بجز خون شرار از سنگ نگذشت
 جنونی دارد و صد خیل دارد
 من و کلبا ز می تر قیدن آه

عبارت نازک و معنی بسیط است
 سخن بسیار و فرصت برق مهیز
 ز حرف عشق سامع بیخبر گشت
 و گر هم رفت و آهستگی بر آورد
 سیوم نوبت که ناخن رفت از کاکا
 کلید آنجا که با فضل آشنانیت
 که من جاسوس خلوتخانه راز
 که بس کن عالم آشوبی ستم کرد
 عبارات فلک گردید بی نحو
 غضب آینه پرواز نمود است
 بخاری که زمین تفتنه خیزد
 حرارت سوخت از مه تاباهی
 برود در خلوت و ستور بشین
 شنید این حرف ز ال خوش حکم
 حدیثی گفت که دل رنگ بگذا
 که امشب دل بجز امیل دارد
 بلا کم میکنند شوق حبسگر گاه

سرسکی میکنم نذر بیابان
 بیاصحی و فکرسایه ام کن
 و دانش منید و بحر ریخت
 بنان و پرود و دل را میگفت
 بخلوت بازگشت آن شیخ پرکا
 هنوزش هلو از بس تر گریزان
 زمین تشنه در آغوشش نم دید
 و آمد پیر مسجد و خرد ابات
 که بارب حیرتم بند زبان شد
 هنوز آن مایه تشویش عالم
 ندارد گر نیاهی در غور زیسته
 نذا آمد که آشوب از جهان فرست
 باصل آنقطره دیگر باره کرد
 بیالامجان قدسی فتنه و تن مانده
 و گرازل اهل که بیرون بند کام
 بخوانی میهمان را باره او ند
 برای یکت است این دل در بخوان

رم آموز نگهای عنزالان
 همه آرام جان سمرمایه ام کن
 همه برق از پرند سینه می بخت
 ندانم ناچه معنی باز میگفت
 تخی نمخاند ساز جوشش اسرار
 که ابر رحمت آمد اشک ریزان
 تماریزشش دست کرم پد
 باهنگی که میزد در مناجات
 تعجب عقده بال بیان شد
 نمک الماس سازشش عالم
 هجوم برق در باران اینجهت
 ههای قدس سوی آشیان فرست
 محیطا محبت استقبال او کرد
 لباس کهنه در جاسه کهن مانده
 خوش آمد روستا اعیش تمام
 کز دمر خوب کل تا خار و ارند
 ضیافتهای حق اینست پایان

گدایان محبت بادشاهند
تاریکی نشینان اند و ماهند
وجود هر چه هست از بهر ایشان
جد از هر دو عالم شهر ایشان
گرمشته از درد کون آواره چند
دو منزل رفته آتش پاره چند
علی ایماهی روم کرده از آب
بیابان مرگ یک عالم تب و تاب
توی در راه مردان نهرن خویش
بود خونت و بال گردن خویش
ازین زن شوخی هست بیاموز
چراغ از آتش هر نفس میفروز
بیاتاقون غیرت جوش گیر
دوئی را شعله در آغوش گیر
همان دریای بیساحل زنده جوش
من و چهیت کجواب در آغوش
بیاساتی بیای گلشن ناز
بداغم نافه را سرنگون ساز
مگر از خواب پنداری برآیم
درین بهنگامه چشمی برکشایم
ای سخن سخت در آویخته

خون مغانی بزین ریخته

قدر سخن از فلک انداخته
شور جنون از نمک انداخته
ای نه رقم فهم نصاحب تم
گوش ندری و زبان نیرتم
باش که آتش بچراغت زخم
شور قیامت بدماغت زخم
باش کبلی پرده شود راز من
گوش کرامت کنه او از من
گوش ز تنها که زبانت دهم
بس کنم از حروف و بیانت دهم

نغمه که بر سینه زریز و خراشش
 عیب سناختم منرا افزون کنم
 با ننگ زندگوش که مان در باک
 مرگ دست این سخن بے اثر

دمی کرد امن این کوه ز رخسار

بخون آلوده سیلی شدنودار

نشستن جلوه کرد از شور انجم
 شفق ز دشتین جوشی درین جام
 نکلان گشت در جوش ننگ کم
 در آمد ابر فکرت در چکیدن
 مبدل شد بروغن مغز بادام
 در آمد ابر فکرت در چکیدن
 کهستی و جنون را کرد باطل
 شرابی خوردم از میخانه دل
 به خا رعض کردم شیشه راز
 همه از جام بکینی قدح نوش
 رمیدند از من شوریده احوال
 همه خیل پری آمد به پر و از
 فطر بر روی شان خواب فراوش
 ننگ بر دل فشان از شوخی بال
 ازین رعنا تذروان داد بیداد
 بر عنائی خیالے مینامیند
 کنون در کارشان کردم وحی چند
 که میشوند بال از خون صیاد
 دل از خود رفته تا در دل در یاد
 کشادم باز فکرت راز پانند
 که چون آمینه از وی رم بود لاف
 از و هر حلقه چون جام جمشید

دو بالاشد هوا پیمای پرواز
 لنگاهی بانگهای حیرتم داشت
 سبک شیرازه بستم ببالش
 همش بال و پر شهرت کشی
 باقرار خدائی برگزیدم
 منش یا عبدا و یار بناگفت
 پری را جلوه طایفس دادم
 که من هم در خیالش بازماندم
 که تاستان حشر آواز کردم
 که بلبل سوخت با گل سپهر را
 دل از کیفیت دل میتراشم
 بنا کردم کی رنگین خرابات
 بستی نیستی راضی چون کن
 سخن یا نسخه او را و جبریل
 که این بزرگ صور تها کشیدم
 صدای پای از خود رفتن است
 صدای تیغ می آید قلم نیست

پریزادیکه وحشت کرد آغاز
 بدوق پیش خلی سر برافراشت
 کشیدم در خم دام خیالش
 که هم شده پروازش آید
 سخن را آن فریدم جان دیدم
 استی سر زد از من او بلی گفت
 ز سیرنگی پرنگش کشادم
 بجای پایه معنی رسانادم
 بشوری این نگدان ساز کردم
 بزنگی جلوه دادم این چمن را
 سماع از وجد بجل میتراشم
 من از خود رنگی تلوین اندازم
 گلوی تو به محکم گسیه خون کن
 ندانم چیست این شایسته تنزل
 شکست رنگ هوش از دل خریدم
 نوای بنجود هائس منت این
 براجتهای عشقت این رقم نیست

ورق نخل گاه چشم یار است
 ز بالی نیت تنگ دست این
 ملایک تا کلامی را نخواهند
 سخن آنت کز تا شیر کامل
 نفس زدیخ و لب ریش گرد
 کند داغ جنون در سینه ایجاد
 جو صهبا در خم فطرت زند جوش
 گرش بر صورت شیرین بجاوند
 و گر بر تربت لیلی طرازند
 علی ای بال و پر آشوب غمها
 محبت زاده شوریده ترکیب
 بسعت مشربها سینه عشق
 نه پرسیدی زمین تا کیستم من
 ندانستی که پروازم کجا میست
 خمیر مز آب رنگ اینچنان میست
 ز طبع دیگر آمد عنف من
 بخارم در دل مبروه پنهان

سخن برم خورده صید زخم دار است
 ورق گردانی رنگ دست این
 حرفان قابل تحسین ندانند
 ولی دیگر دم در سینه دل
 زبان با چشم گریان خویش گرد
 بخارود دل بترگان پر یزاد
 دو دور منفر جان نارفته در گوش
 بقربان گاه فریادش رسانند
 بشور عشق مجنونش نوازند
 بیابان سینه سر مشق زنها
 داغ عشق را معجون ترطیب
 گریبان چاکی آسینه عشق
 نهان زگردهستی چیستم من
 نفهمیدی که آوازم کجا میست
 شرارم زاتش اینکاروان میست
 تراوش میکند بجز از در من
 محبطم در سر هر قطره طوفان

کله دران هفت اونگ افلاک
 ز هفت اقلیم عالم دیده بستند
 اثرهای مخافت جسمع کردند
 معطل ماند رنگ آمیزخی کان
 بدخشان رخساری کرد تاراج
 بچندین نیشتر زدو کوهن چنگ
 تبسم کرد از کشمیر یان رم
 خنقن هر ذره آهی نیم کش زد
 مین رانی نگین گردید خاتم
 زویرانی جهان آید بفسر یاد
 بهر عضو آسمان دگیرم من
 نگین نقش بکتیائی مسنم من
 درین فن نارسای با من ز دلالات
 من از راه جنبیت در آید
 بشور نظری گوید محیطیسم
 بظرف زره گوید آفتابم
 در شناسنده خود را نداند

بتاثیر نظر گوهر کن خاک
 نظر در خاک هندستان شکستند
 چراغان فلک بک شمع کردند
 کشف جای صدف آذر عمال
 صفایان شد بمیل سر مه محتاج
 نیاید خون یا قوت از دل شک
 که رنگ زعفرانش رفت و بوم
 بیوی نافه آهوا عطش زد
 بر اینها کن قیاس کار عالم
 که چون من عالمی کردند ایجاد
 نظر پرورده هفت اختر من
 سخن را علت غائی منم من
 که ریزد از زرباش سخن انصاف
 کمال خویش را در فکر کشاید
 محیطم از مرکب تابیطم
 فلک میرقصه از موج شرابم
 بآن رسوایی دور از کار ماند

حکایت تمثیل

شنیدم بو الفضولی بدین انجام
 جگر تفسیده قومی دیدرگا
 حسد در سینه اش مہینہ میکند
 کمان باطلی بر خود یقین کرد
 پشت پاشہ ارقتنہ انگینت
 غبار حشت آمد در طہا طم
 بسہر چنگی فلک تیار او کرد
 حکم آنکہ نتوان بے اہل مرد
 از دو خواست پنهان رازجوی
 کہ اسی در گمہی است او ابلیس
 از آن آبی کہ پانی شست حساً
 جوانی گفت چون خود خام و نارس
 سریرا کہ فروغ عقل خالی است
 از آن معنی کہ یار اند در لیش
 ز بس مغز معانی و قلم کافت
 خرد کز بہر غمقا دانہ پاشد
 بز فرم رفت و نختی کرد آرام
 نمی راتا بقدر جان خریدار
 خلش ہم ناخنی را تیز میکند
 چراغ گشتہ در استتین کرد
 نبالیت آنچه در وی نختن نخت
 بخوشش اعطش ز خاک دم
 لکہ کو بی قضا در کار او کرد
 پس از رسوای بسیار جای بڑ
 حرین نیک دید آئینہ خوی
 وجودت علت ایجاد طیس
 چسان دیدی پلیدی را نرودا
 کہ شہرت بود مقصود من و بس
 رود روشن دلان صاحب کمالی است
 منش رو کرده ام از صفحہ خویش
 گہر غواص در یای صدف یافت
 محال است اینکہ در دام نہ باشد

بی فکر از کلمہ بود از کلمہ
 جز با بے شہتہ از کلمہ
 بخور بہ از کلمہ

اگر اسبل نباشد ز خمیسم هست
 که چون رو به بیدگشته شیر است
 که ره بالاتر است از عرش پرست
 شاخا هست با کوتا ہی دم
 نگنجد پر تو خورشید درشت
 مگر از گوچه دزدی در آئی
 درین شمشیر خون ریزت چه صل
 به سر مشکن که گرد تیغ جان گاه
 سلیمانی برون از تخت و تاج است

از این خمیر که صید یکه چیست
 شکست ناخنی اینجا دیده است
 نشاید رتبه پر حاز من چیست
 باین فطرت مردود قسیرین هم
 خیال گوهرم اندیشه را گشت
 تو دیوی خاتم جسم را نشائی
 ولی زین دولت تیزت چه صل
 به دزدی میسیری تاج سر شاه
 گرفتیم کردیوی در مزاج است

حکایت

زنوک کلک معنی آسنبرینی
 چه خاصیت دهد نقش نگینی
 ز خود آفر نشین ترا پای چند
 سخن را رفته آب از خامی طرف
 عبارت استخوان خاک خورده
 شکها در شکها چون پایزند
 نفسها بنجد چون قند کوه

گو شتم خورد صوت دوشینی
 گرا گشت سلیمانی نباشد
 خرد شام ز بی سر پای چند
 خراب از لفظ بدشان معنی طرف
 معانی پرده مغسوفشده
 همه تن پرور و معنی گدازند
 نخورد گرمی یک شعله اندوه

بصورت دلفکاران درخروشند
 دم افسرده را چون برکشایند
 کلانی را که لطفش کرد پرواز
 کباب بی نم نچستند یکسر
 کمان دار ندبی مغز ان ساده
 دگر ایدعی کو تا ه کن لاف
 بیداران گوید سیکنی بد
 بترس از من که مقبول بهم
 مرا از جنس این مردم پسند
 ز تیغ غیر تم جان را نگهدار
 ز هر جهت اینک برق خونریز
 ولی دارم چو جام حضرت جم
 پتخیر جهان نقش تمام است
 زمن اسرار با هر گز نهان نیست
 بیازاگر نگیرد خاشی تنگ
 ولی با این کمال از جهان بیش
 هنوز از شوق گوی ناصب و دم

عذابی با سر بزرگی مرده هوشند
 ز خودیج نسبت تر حرفی سر آیند
 اثر داخل کنند از شور آواز
 نمک ریزند و گرد دبی نمک تر
 سیجائے ز غفل مرده زاده
 سخن عیسی ست در اجارا انصاف
 رو پاکان مکن رو میشوی رو
 نیم شاعر گدای پادشاهم
 بسا ماهی که همشکل است با ما
 سپر کن شرم و ایمازرا نگهدار
 سیاهی کرده ظالم بر پر همیز
 تبی از خویش و پراز اسم اعظم
 دو عالم صید این یک حلقه دم است
 ولیکن با پی خضت در میان نیست
 ز بانرا لب شود مقراض آهنگ
 نبی بالم بخود از بهت خویش
 هنوز آواره این راه دورم

حکایت

چراغی دیدم از دامان این شست
 پری زادی تماشا کردم از دور
 گهر پیرای جو شا جوش اشکم
 چه از زودناز چندین برهنی
 توکل زاده امتلیم فتم م
 بهر محفل غبارم آشنایت
 نیم جوشان چو بجز از آتش کس
 جهت سیر مرا جو خوش تن فیت
 علی ای سلسیل خود فردشی
 بعیب خلق دیدن مذمب کفیت
 دلی داریم از عیب و هنر دور
 بجز نقد فدا در بار مانیست
 اگر ماییم آخسر از کجا ییم
 ظهور عشق باشد مغز تا پوست
 چه باشد عشق اهل الاصل هر خیز
 خرد گر شکار قدرت اوست
 که رد ناگشت به آخر عمر بگذشت
 که هر مو بر تنم شد نشین زنبور
 بلک جم گنجید بال رشکم
 که گردنم هر زیر بگینے
 بهای پر در ده دیه سیم فقرم
 بخود بالیده ام چند آنکه جانیت
 در نیعالم بخود میجو ششم دس
 محیطم هر زه گشتن باب من بریت
 بزهر آلوده نوشش عیب پوشی
 هنر در خود فرودن مشرب کفیت
 بهیچ از جلوه گوین مسرور
 من و ما رایج بازار مانیت
 سبکیه و از رفتنها چرا یم
 زهر جان ترا دشش میکند است
 قسمها برق نیستی نیز
 جنون هم پرده دار خلوت است

در فضیلت عشق حقیقی گوید

اگر دید دست و گریه و عشق است	اگر دید دست و گریه و عشق است
همه شورا است و محفل در میان هیچ	همه عشق است باقی این و آن هیچ
تجلی کرده دیدن بیاموز	الهی یک شر عشق بر افسوز
شرابم میدهی ساغر ضرر است	متناخام طرف نا صبور است
محیط آرزو و ماجوس در جوش	نموان قطره حسرت در آغوش
چراغش کشته سوج هوا شد	که از دریای بیچونی جدا شد
نه رنگ بادگی در ناگهان نخت	نه از مغز صدف شور می بر نخت
چو گوهر همسم از مردن نگهدار	بر افروز از گرم شعل در بار
بعشق بی فنا تبدیل من کن	حیات جاودان تحویل من کن
نگردد مانع برگشتن من	کزین دیرانه بیرون نخت بستن
شکوه دولت بی دستگان	تماشا دار دای رفعت پناهان
شدن خورشید و جان خود نشستن	چو صبح از بسی خود نخت بستن
که می ماند از شکست شیشه باقی	نیدانم چه حسد انگنخت ساقی
که شمع آفر شد و بر تو بجای ماند	چه افسون صاحب این انجمن خاند

در بیان ساقی

بیا ای ساقی میخانه اشراق
بکلمت چون فلاطون رجهان طاق

بدو بجای وزنگ هستیم ده
 که خونم در رنگ و پی میریزند نشود
 ماییم درین گذر که خاکست
 در پرده نیستی رواییم
 ماییم کلید قفسل عالم
 ماییم در خیال بازار
 یک پرده و یک جهان تواییم
 غیبت وجود نیستی و شت
 آنجا که محسب شد نمودار
 ایستی و جد بسمل من
 آرامم ده که بیفتن آرام
 این نقش تخلف از وسط کرد
 پیرایه چند مینور دم
 دستی بعبان من در انداز
 بیا ای خم نشین خامی طرف
 ز اشراق درون فیهی نبرد
 خرد بیگانه در جهل کوشی
 امان از شله بدستیم ده
 چراغان میکند گلبارگ منصور
 گنجینه در طلسم افلاک
 در پای که کنج شامگاییم
 گنجینه در در پاسبان نیم
 اسب صد هزار دیدار
 نقشیکه بجان ما ماییم
 بی هستی کائنات درشت
 گردید عواس شوق بیکار
 زخم نفس از تو بر دل من
 کاری زخمی که زخم دایم
 سیلم ره مجبور خود غلط کرد
 ترسم همه رزق خاک گردم
 شاید که با وصل خود رسم با
 خمار آشفته نمانا کامی ظرف
 بشمعی ز نحر اغان بر بخورده
 که درت نشسته است لای لای

ز جیل آورده یک عالم دنان
 دل و جان از فروغ عقل خالی
 کتابچه مجید در سینه است بود
 سیاه پیش کردی از باطن ترا
 نفیبدی ز دیوان کمالتش
 عاظم ره میروی ترک سفر کن
 دست آن لوح محفوظ است که
 در آن ساعت که رنگ آمیز ای
 بقالب ریخت ترکیب وجودش
 ز عقل و روح خالی جسم پاکش
 که البیس آهن ز نظر باز
 گناهی کرد در گدازه
 تا شادقت افروز نظر گشت
 نسیمی شد گلگشت چمن رفت
 چو خون از جمله اغشا شد خبر کبر
 چو نویت در قضا سینه آمد
 دل آن سر مایه شور و خون دید

بنقد نارا صاحب خست این
 فلاطونی دگر در سبکی کس
 نقوش خیب در آئینه است بود
 نماند آن متن بس کن از حواشی
 یکی از صد هزاران احتمالش
 ز منزل آن طرف رفتی صد کن
 کزه بیرون ترا و هر چه خواهی
 خمیر خاک آدم را نمک داد
 جبین باشد همیای ججو و شش
 ز ششم دیده است همتاب خالش
 صدف اشوب غصبهها گران تاز
 در آن رنگین طلسم بسته او
 صد آتش خانه رقص یک شرر گشت
 چو آتش ریخت در پیر این نفت
 چو تب در استخوانش گردناشیر
 نمه تقویم تن پاریسند آمد
 که در قطره وریای خون دید

غمی در گره یکدانه تاک
 جهانی وسعت آبا و جهان ما
 رصد بند کواکب ناشناختش
 حوادث رخت بسته از مکانش
 گستاخها چو لیلی نخل موزون
 چمنها از نزکت نقش بسته
 گلش صد رنگ چندان شرفیها
 بهشتش از هزار افزون نمودند
 فلک سیدیدو هم سیاره میدهد
 ز سمیت برق را پروا و انگش
 حسد شد زان عجب آید نشیش
 ندید آن مای عقل و حسنون
 غلط گاه حس آمد عالم حس
 نه بنید دیده اشیا را کماهی
 چو عشق آید صورها همچو گردد
 جهان در چشم مرد کامل احوال
 همان یک جلوه نیز نگ بیند

شراری بسته دوزنها بقدر اک
 نجوم آسمانش آسمانها
 تپی گنجینه عقل از قیاسش
 حیات و مرگ عالم یک زمانش
 بیایانها حسن و خاشاک مجنون
 نگه تا شاخ رنگ گل شکسته
 نوای غنچه لیش خیل طاووس
 در صد دوزخی بر روکشو دند
 هزاران همچو خود آواره سیدید
 دم از پرواز عنقا زو شلنگش
 ندید آن اصل هر دین فرع هریش
 ندید آن هم برون هم درون را
 طلا گردید کم در صورت مس
 نظر از عشق سنجو اهم که خواهی
 عبارات فلک بی نحو گردد
 بود آئینه خالی ز تمثال
 نه بنید وزن اگر سنگ بنید

بگو شمش زو چنبر آهنگ در پی
 جگر پر کاله از سینه طور
 خیال عالمی را سینه گشته
 همین طاقوس روی نقش بند
 جز آن یک عکس ننماید و گویا
 که یک گشت در چشم تو صد رنگ
 بطوق لعنتی امیدوار است
 که سازد جبهه خالی در سجودش
 سری چون تبع کج افکنده بر پشت
 ترقی کرده ترکیب انسان
 ولی زانعام زالنور نشستی
 که چون شمعت میجراچ است نزل
 ز رنگ آمیزی صورت شدن فرد
 قدم بر مرکز گوهر نشرون
 ز شاخ شعله چیدن ستم گل
 نشستن مست و صاحب صبح بود
 نفس را نقب آن در کار کرد

بخار پا جهان پهای مردے
 که در مشرق زمین نگیست مشهور
 زلالی ساکن آئینه گشته
 اگر یک شهر بر رویش بخندد
 ز چیدن شکلهای سچ در سچ
 کم از سنگی کم از سنگی کم از سنگ
 علی بسکن که شیطان به قرار است
 نبود آن قابلیت در وجودش
 بانکار آن لعین شمع یقین گشت
 تو آدم زاده ای هیچ حیوان
 که نقش آدمی بر خویش بستی
 عجایب اختر اعی کرده گل
 چه باشد انجبت گردیدن مرد
 بد ریای محافی غوطه خوردن
 بطور دل زدن پستان بلبل
 شنیدن نگیست گل نحو بودن
 دل و دشمن چرخ راه کردن

چونقالبان شدن در خوشی خواص
 درینجا رخت بر بند و صدائی
 ندانم تا چه گوید و آومی ز ادا
 سخن شوخست از باب جهان دنگ
 بخار عرض کردن شیشه خامی است
 همه طفل اندوبی پردا سه چندند
 تفسیر حدیث نبوی صلی الله علیه و آله
 اصحابی کسفیته لوح من تمک بهما
 انی غبس جوهر هستی که از
 کوزه جدا بر افروختی
 آینه سازی شناسی که پست
 یخ گری از تو نیاید به فن
 مردنه صورت مردان میار
 عشق نداند رستم آب و گل
 آن کل رخساره و لعل چو قند
 خون چو در آید ز منی در گداز
 چشم یه خولی شهر فرنگ

کشیدن سر روی از خلوت عفا
 مانند رنگ دیوی آشنائی
 زبان بی ادب و ناز گفتن باد
 که با شمشیر و اینان پیش استنگ
 بگردن ذات و اشرف ناتمامی است
 حکایت مسکوم شاید نچندند
 در توفان غمها غم سهرق
 رفت پهل سال تو در خواب تا
 آهن خود را بهشت سوختی
 خوش نگه از آن جو حقیقت است
 بر صفت مردان حقیقت مزن
 زشت بود زشت زنی را بشمار
 بازی صورتها نخورد اهل دل
 پوششش زلفت و در دل سبند
 بی کل و طبل شود آن باغ باز
 سست شوهر است بر زبان گنگ

بخار پاجهان سپای مردے
 که در مشرق زمین گلیست مشهور
 زلالی ساکن آینه گشته
 اگر یک شهر بر دیش بخند
 ز چندین شکلهای بیچ در بیچ
 کم از سنگی کم از سنگی کم از سنگ
 علی بسکن که شیطان بقرار است
 نبود آن قابلیت در وجودش
 با بخار آن لعین شمع یقین گشت
 تو آدم زاده ای هیچ حیوان
 که نقش آدمی بر پیشانی بستی
 عجایب اختراعی کرده گل
 چه باشد اینجهت گردیدن مرد
 بدر پای معانی غوطه خوردن
 بطور دل زدن پستان بلبل
 شنیدن گهت گل محو بودن
 دل روشن چراغ راه کردن
 بگو شمش زد چنین آینه گری
 جگر پر کاله از سینه طور
 خیال عالمی را سینه گشته
 همین طاقوس روی نقش بند
 جز آن یک عکس ننماید در هیچ
 که یک انگست در چشم تو صد رنگ
 بطوق لغتی اسپد وار است
 که سازد جبهه خالی در سجودش
 سر می چون تیغ کج افکنده بر پشت
 ترقی کرده ترکیب انسان
 ولی ز انعام ز انسو تر نشستی
 که چون شمعت بیعراج است منزل
 ز رنگ آمیزی صورت شدن فرد
 قدم بر مرکز گوهر نشردن
 ز شاخ شعله چیدن ستم گل
 نشستن مست صاحب صحران
 نفس را نقب آن در کار کردن

چونقابان شدن درخوش غواص
 درینجا رخت بر بند و صدائی
 ندانم تا چه گو بود آدمی ز ادا
 سخن شوخت در باب جهان دگ
 بخار عرض کردن شیشه خامی است
 همه طفل اندوبی پردا سه چندند
 تفسیر حدیث نبوی صلی الله علیه و آله
 اصحابی کسفینت نوح من تمک بهما
 ای نفس جوهر هستی گداز
 کوزه حداد بر افروختی
 آینه سازی شناسی که پت
 تیغ گری از تو نیاید به فن
 مردنه صورت مردان میار
 عشق نداند رستم آب و گل
 آن کل زساره و لعل چو قند
 خون چو در آید ز منی در گداز
 چشم یه خوی شهر ذنگ

کشیدن سر بر اول از خلوت غما
 نماز رنگ و بوی آشنائی
 زبان ای اوصی نذر گفت باد
 که با شمشیر و ایشان پیش سگ
 بکودن لان و اشرف نامی است
 حکایت سبکم شاید نچندند
 در کتاب عهدنا غسوق
 رفت چهل سال تو در خواب نام
 آهن خود را بپشت سوختی
 خوش گویانرا تو حیفت است
 بر صفت مردان حقیقت مرن
 زشت بود زشت زلفا ریشاد
 بازی صورت نخور و اهل دل
 چو شمش زلفت در دودل بند
 بی گل و طبل شود آن بانغ باز
 سمعت شود است بر ذنگ

ششیدم

چون شکن چهره شود عیب و
 قابل گلخن بود آن بیدشک
 رخنه دیوار کهن می شود
 صورت مردان آهنگی بر بدن
 معنی اینی آنه صورت کشت
 رسته ز آرایش این نه سر
 ناشده طوفانی این چارموج
 عدل نگهبان ترازوی او
 جوهر آینه او سلم حق
 قطب فلک نایب تکین او
 تخم شفاوت شود انکار او
 بهار آشفته عشق خدا داد
 سری از شور و حشمت کوه سنبل
 جگر در گل فروشی ارغوان زرا
 چنین بوی کباب دل بدر او
 پری گم کرده میناشکسته
 زنی دبدار غم ز نیل میخوایست

زلف گره در گره مشکبوی
 سر و خزانده شود چوب خشک
 تاجه بلا سیب ذوق میشود
 و روشی از باغ صور سیو چین
 صورت این قوم چو معنی خوش است
 کجاست بگویم تو مرد خداست
 خیمه بر فراخته زالنوی اوج
 علم و عمل میکیل بازوی او
 روشنی سینه او علم حق
 و در جهان جنبش تکوین او
 بیخ سعادت بود استرار او
 جنون گل کرده طوفان فریاد
 دلی از زخم حسرت خرمین گل
 نفس در سینه کاوی دیدن یار
 دنی گری بتاراج سمن داد
 کله بودم اصف زندان شسته
 چون شوریده جانی بکیم و گاست

ولیکن فارغ البال از گزندش
 و عارا وقت ناکامی سر آمد
 صبحی جانب مهربان کرد
 نسیمی بوسه بر چشم ترش داد
 هنوزش در گره بال و پر خویش
 که خود را دید در دامان دشتی
 چه شد آئینه نادیدنیها
 هوایش روح اما فارغ از تن
 نگه خون تشنه آمد به پیشش
 بصورت آدم و آدم کشی فن
 درون عاشق ناکشته خویش
 سر بر همی و اسس سلامت
 برون عنوان چندین بهیثالی
 عجائب لفظی از معنی دیده
 اشارت کرد کای دیوانه من
 منم آن جسم و جان ناآشناساز
 سبابان گرد تا به پای خاکم
 که یزان از نسیب تحته بندش
 اجابت اندکی از جا در آمد
 تنها باز تجدد وضو کرد
 که تسبیح و نمازش گشت از یاد
 قدم نکشوده بیرون از در خویش
 پرمی از دیدنش دیوانه نشستی
 افاد تخانه نشنیدنیها
 برین مشت غبار افشانند این
 که چون گل رخیت را غوشش
 بهر ویرانه سر بنا کرده خرمن
 چنین دهقان کجا گرددش
 نرد گذشته اش جز در قیامت
 درون از هر چه خواهی دید کا
 نقابی بر رخ از صورت کشیده
 ندیده شمع من پروانه من
 منم آن ضا دور و از هم جدا
 شعبان گلکه ارواح پاکم

که خون میجوشد از آب و گل تو
 کهین ناسور چشم انتظارش
 تمنا بر لبش آب و عنسان کرد
 حیات جاودان خون کردن تو
 عصار از خاک جیزه آونی زاد
 گداز و جهان که بیرون جوشد از رنگ
 کند بیگانه مجنون را ز لیل
 برون آمد بر رنگ روغن ارشیر
 که صورت سایه شد از میکوش زینت
 دلی بال و پرش میداد آواز
 خارستی در جام دارد
 کشد جام حرب یا شبیشم هر
 ز دال رنگ و بوی هستی ایم
 گناه اهل عالم را قضا کرد
 گریه بیانی بر بدنامی زند چاک
 قفس را نیز در خواهد کشودن
 خار آشوب آغیانه زده ام من

چه میخواندند دیدارم دل تو
 تا شا بسمل جوشش بهارش
 نفس را حسرت آشوب بیان کرد
 که ای اجای جان دل فن تو
 بجز جاپانی ایسر و آزاد
 چه بر قست آنکه چند آتش از
 چرخ است آنکه همگام همبلی
 نفس در روح قدسی کرد تاثیر
 عجائب وحشی در دل برانگخت
 بجای باغ قدس آمد بی پرواز
 و هم صبحی که نسردا نام دارد
 چه و اندکس که از میخانه دهر
 بگلگشت جهان پستی ایم
 مغان فاسق که نیکی را بسا کرد
 دلش خواهد که هم در پرده خاک
 نفس را بال و پر خواهد کشودن
 کلبه قفل اندر و ازه ام من

به سناختن جو پیردان زغم دست
 تماشا کن که تیغم را چه زنگست
 بگوش عارف این معنی چو در شد
 بخلوت و خجسته چشم انتظارش
 شب از شوق تماشایش نیا سو
 که جست از خواب بهوشی صبح
 سیاهی محو شد آب بقا ماند
 با این عیادت همیشه چند
 محقق شد لباس الهی نطقید
 خیالی دید بر پهلونت داده
 نگد تا با نگاهش هم زبان شد
 که بر جای خود انصاف نظر باش
 بساط ماطلم سعصیتهاست
 افادتخانه بی باکی اینجا است
 اشارت کرد خادم را که خزین
 پلاسی چند تا گسترده دارم
 بزیر پای شیخی فروش کن فرش
 ز خون خوشتن گردنش است
 سیاهند یا سبز فرنگ است
 دلش در سینه عطشتی پر شر شد
 شگفتن کرد ایام بهارش
 تو گویی دید بر کان انگه بود
 غبار شب فرو شد در غم صبح
 که درت رفت بر جای تو چنان
 بطور ز راه و رسم اندیشه چند
 خرامان رفت تا سخن اندو
 نگه خواب عدم را بوسه داد
 ادب یک کار فرمای بیان شد
 خجالت نیکم بیرون در باها
 نذار آنچه بگ عافیتهاست
 زیارتگاه صد ناپاکی اینجا است
 کلید قفل را ندانه کن ترینه
 بگذر اطمینی نابوده دارم
 که شد همان ما بالا پر عرش

دومی نمانشته صحبت گرم بازار
 فزون از بار اول یکجهان شور
 قصور گشته شمع جمالش
 و دواع هوش و زقارش مقابل
 گلی از باغ قدس او در پیش
 فغان بهنشینان شد هوگیر
 تذر وان جسمم کردند فریاد
 بهار مانساید در چمن باز
 قلع برسنگ زد پیر خرابات
 خمی بعد از این جوشی ندارد
 بیمار از گلشن ماخت بندد
 دگر یوم الو دواع انبساط است
 هزاران سال دیگر گردد افلاک
 که کلب را اثر سازد سر اہم
 که تا یک دایه میخانه آنعوش
 بچندین مہر گردد بوسه گیرش
 کند خجانه افروز جہانش

کہ آنفارس است گرجان شد پدیدار
 چو صبح آسمین سمرمایہ نور
 تجلی پر وہ روی خیالش
 ہنالی خوردہ آب از رفتن دل
 کہ پیش آمد فراموشی ز خویشش
 بہر گوشی برنگی ریخت تاثیر
 کہ آہ از پاد آمد سر و آزاد
 کہ گل تاریشہ کرد از شاخ پرودا
 کہ باید دوخت زین پس تو طامات
 کہ دور ما قبح نوشی ندارد
 بگرید تاک اما گل نخندد
 کہ فصل برگ ریزان نشاط است
 نظر بازی کند با جو ہر خاک
 طراز دپیکری از خاک آدم
 چنین طفلی کند آرایش دوش
 بعد بستان دہ چون تاک شیرش
 طرب جو شد چومی از آستانش

وگر روشن کند آئین همیشه
 کز نیان فتنه بر خیزد از خاک
 دی بردست چون ماهی گرفته
 سراپا کوچه جاروبی کشیده
 خطای خیل آهودر دویدن
 بقای ناله را کردند گلگون
 چو لعل طبلان پرواز دادند
 کجا رفتی که رفت از با جوانی
 وطن بر شتاق رندی همسفر دید
 چراغ صبحدم شد اخته شام
 بهم زد طایر خوبی پر و بال
 پس از کینچند صحرا میشود شهر
 که ننگ و دودمان نس و جان رفت
 ضلالت بکس و بدعت تیم است
 نشد پیدا کس از بهر نازش
 چنان کز بوی شیر خفته آهوی
 به نعمتخانه حق میبسان شد

نیامد در جهان مانند خورشید
 هزاران سال دیگر گردد افلاک
 نوای لولیان آهی گرفته
 سر کیسوی معشوقه بریند
 هوا طوفانی سنبل کشیدن
 زبان نوحه را شستند از خون
 نوای خون چکان را بر کشادند
 که ای آجیات زند گلگانه
 جوانی رفت و خوبی بال و پر دید
 طرب گردید صید بسته رادم
 شکن بر چهره آمد استین بال
 شکر خند طبیعت زهر شد زهر
 خروش شهریان بر آسمان رفت
 دل شیطانیانین غم و نیم است
 هیا که د خادم برگ و سازش
 زمان اهل ورع از سایه او
 ازین خافل که معشوق جهان شد

گلستانی شگفت از پرده راز
 سرش ناسوده در آغوش مرم
 جهان سرمایه نور نظر شد
 که انوان یوسف افکندند و چاه
 در و خورشید افزون تر از نیم
 همه از پاکی و عصمت سرشته
 باینی که دانی نصیب کشیدند
 امامت را بجز آدم نشاید
 سلام دین بگوشش عرض کرد
 جز آن آشوب عالم هم نفسیت
 بیابان رازش بنم کرد خالی
 وداع آنجا حکایت را بیان بود
 تماشا دست را تقسیم کردند
 بان زاید که دانی جوشش هست
 بدی رد کرده طبع سلیمش
 صفا گرد عبادت خانداو
 چو شمع اندر گد از خویش غواص

سنا فرعون بمنزل شد نظر باز
 هنوزش بارتق بردوش مرم
 که کیم عالم بصحر ابلوه گر شد
 ز صحر اشد نمایان انگین گاه
 چو صبحی زو عباری در طلایم
 بصورت آدمی اما فرشته
 باهنگ نمازش در رسیدند
 ملک هر چند صورت مینماید
 با مرتجی ارادتی منسوخ کردند
 نظر تا کرد عارفان چیکسیت
 تو گوئی آفتاب لایزالی
 سخن بسیار و فرصت کم زبان
 وداع هم بعد تقسیم کردند
 که فردا نیز ما را گوشش هست
 نکوئی زاده وطن کر میشس
 چراغ صدق کیم پروان او
 ریاضت باد چو دوش سهدم می

دو بالاشد هوا پیمای پرواز
 نگا ہی بانگا ہی حیرتم داشت
 سبک شیراز بهستم بباش
 همش بال و پر شهرت کشیا
 باقرار خدائی برگزیدم
 منش یا عبدا دیار بناگفت
 پری را جلوه طایوس دادم
 که من هم درخیاش بازماندم
 که تاستان چشمه آواز کردم
 که بلبل سوخت با گل سپهر را
 دل از کیفیت دل سیرا شدم
 بناکردم کی رنگین خرابات
 بستی نیستی راضی چون کن
 سخن یا نسخ او را و جبریل
 که این بزرگ صورتها کشیم
 صدای پای از خود رفتن است
 صدای تیغ می آید قلم نیست

پریزاد که دشت کرد آغاز
 بدوق پیش خلی سر برافراشت
 کشیدم درخم دام خیاش
 که هم شده پروازش آید
 سخن را آفریدم جان دیدم
 استی سرزد از من او بلی گفت
 ز سیرنگی پرنگش کشادم
 بجای پای معسنی رساندم
 بشوری این نکلان ساز کردم
 بزرگی جلوه دادم این چمن را
 سماع از وجد بلبل سیرا شدم
 من از خود رنگی تلوین انداز
 گلودی تو به حکم گیسو خون کن
 ندانم چیست این شایسته تیزل
 شکست رنگ هوش از دل خریدم
 نوای بنجو دیهائے منت این
 براختهای عشقت این رقم نیست

ورق نخل چرخ چشم یار است
 زبانی نیست تنهنگ دست این
 ملایک تا کلامی را سخنانند
 سخن آنست که تا شیر کامل
 نفس ز دیون شود لب ریش گردد
 کند داغ جنون در سینه ایجاد
 جو صهبا در خم فطرت زند جوش
 گرش بر صورت شیرین بخوانند
 دگر بر تربت لیلی طمرازند
 علی ای بال و پر آشوب غمها
 محبت زاده شوریده ترکیب
 بوست مشرب بها سینه عشق
 نه پرسیدی ز من تا کیستم من
 ندانستی که پر دازم کجا میست
 خمیه ز آب رنگ اینچنان نیست
 ز غصص دیگر آمد غصص من
 غبارم در دل مهر فزده پنهان

سخن برم خورده صید زخم دار است
 ورق گردانی رنگ دست این
 حرفیان قابل تحسین ندانند
 ولی دیگر دم در سینه دل
 زبان با چشم گریان خویش گردد
 بخارود دل بجزگان پر یزاد
 دو دور مغز جان نارفته در گوش
 بقربان گاه فرهادش رسانند
 بشور عشق مجنونش نوازند
 بیابان سینه سر مشق رنهای
 داغ عشق را معجون ترطیب
 گریبان چاک آینه عشق
 نهان ز گرد هستی چیستم من
 نفهمیدی که آوازم کجا میست
 شرارم زاتش اینکاروان میت
 تراوش میکند بحر از در من
 محیطم در سر هر قطره طوفان

بتا شیر نظر گوهر کن خاک
 نظر در خاک هندستان شکستند
 چراغان فلک یک شمع کردند
 کشف جای صدف آذر عمال
 صفا بان شد میل سر مه محتاج
 نیامد خون یا قوت از دل سنگ
 که رنگ زعفرانش رفت و بوم
 بیوی نافه آهوا لعطش زد
 بر اینها کن قیاس کار عالم
 که چون من عالمی کردند ایجاد
 نظر پرورده بهفت اختر من
 سخن راعلت غائی منم من
 که ریزد از زبانش سخن انصاف
 کمال خویش را دفتر کشاید
 محیطم از مرکب تابیطم
 فلک میرقصد از موج شرابم
 بآن رسوای دور از کار آمد

کله داران هفت اونگ افلاک
 ز هفت اقلیم عالم دید بستانند
 اثرهای مخالف جتمع کردند
 معطل ماند رنگ آمیزی کان
 بدخشان را خسرابی کرد تاراج
 بچیدین بیشتر زد و کوهن جنگ
 تبسم کرد از کشمیر بیان رم
 ختن هر ذره آبی نیم کش زد
 مین رابی نگین گردید خاتم
 زویرانی جهان آمد بعشر یاد
 بهر عضو آسمان دگر م من
 نگین نقش بکتی منم من
 در بن فن نارسی با من زند لاف
 من از راه جنبیت در آید
 بشور قطرگی گوید محیطم
 بظرف ذره گوید آفتابم
 در شناسد و خود را نداند

حکایت تمثیل

شنیدم بوالفضولی بدینترجم
 جگر تفسیده قومی دید درگا
 حسد در سینه اش مہمیز میکرد
 کمان باطلی بر خود یقین کرد
 پشت پاشترارفتنه آنگخت
 غبار وحشت آمد در طساطم
 بسپر چنگی فلک تیار او کرد
 بحکم آنکه نتوان بے اہل مرد
 از دو خواست پنهان رازجوی
 کہ اسی در گمہی استاد ابلیس
 از آن آبی کہ پالی شست خصا
 جوانی گفت چون خود خام و نارس
 مہریرا کز فرغ عقل خالی است
 از آن معنی کہ یاراند در لیش
 ز بس مغر معانی و قہم کانت
 خروکز بہر غمقا دانہ پاشد

بزفرم رفت و سختی کرد آرام
 نمی راتا بقدر جان خسریدار
 خلش ہم ناخنی را تیز میکند
 چراغ گشتہ در استین کرد
 نبایستہ آنچه در وی خین نخت
 بخوشش اعطاش ز خاک دم
 لکہ کوبی قضا در کار او کرد
 پس از رسوای بسیار جای بڑ
 حراعت نیک و بد آئینہ خوی
 وجودت علت ایجاد ابلیس
 چسان دیدی پلیدی را نزد ادا
 کہ شہرت بود مقصود من و بس
 در روشن دلان صاحب کمالی است
 منش رو کرده ام از صفحہ خویش
 گہر غواص در یای صدق یافت
 محال است اینکہ در دام نہاشد

بیگانه از کونین و از کونین
 جزایب ستمه از کونین
 مگر بہ لادایب و ملامت

اگر اسبل نباشد ز خمیم هست
 که چون رو به بیدگشته شیر است
 که ره بالا تراست از عرش پرست
 شناخامت با کوتا ہی دم
 نگنجد پر تو خورشید درشت
 مگر از گوچه دزوس در آئی
 درین شمشیر خون ریزت چه صل
 به سر مشکن که گرد تیغ جان گاه
 سلیمانی برون از تخت و تاج است

از این خمیر که صید یک به جنت
 شکسته ناخنی اینجا دلیر است
 نشاید رتبه پر و از من جنت
 باین فطرت مرو و قوس سیرین بم
 خیال گوهرم اندیشه را کشت
 تو دیوی خاتم جسم را نشائی
 ولی زین دولت تیزت چه صل
 به دزدی سیبری تاج سر شاه
 گرفتیم کردیوی در مزاج است

حکایت

ز نوک کلک معنی آسنرینی
 چه خاصیت دهد نقش نگینی
 ز خود آفر نشین تر پایه چند
 سخن رارفته آب از خامی ظرف
 عبارت استخوان خاک خورده
 شکمها در شکمها چون پایزند
 نفسها بنجد چون تسکه کوه

گو شتم خورد صوت دنشینی
 گرانگشت سلیمانی نباشد
 خرد شام ز بی سرمای چسند
 خراب از لفظ بدشان معنی نوزن
 معانی پرده مغسغه فشرده
 همه تن پرور و معنی که ازند
 نخورد گرمی یک شعده اندوه

مغلی با سر زبرگی مرده هوشند
 ز خودیخ بسته تر حرفی سر آیند
 اثر داخل کمینند از شور آواز
 نمک ریزند و گرد بلی نمک تر
 میجانے ز طفل مرده زاده
 سخن عیسی ست در اجاره انصاف
 رو پاکان مکن رو میثوی رو
 نیم شاعر گدای پاد شام
 بسا ماهی که هم شکل است با ما
 سپر کن شرم و ایمانرا نهدار
 سیاهی کرده ظالم بر پر همین
 تپی از خویش و پراز اسم اعظم
 دو عالم صید این یک حلقه دم است
 ولیکن پاپی خست در میان نیست
 ز بانرا لب شود مقراض آهنگ
 نبی بالم بخود از بهمت خویش
 هنوز آواره این راه دورم

بصورت دلفگار ان در خروشدند
 دم افسرده را چون بر کشایند
 کلامی را که لطفش کرد پرواز
 کباب بی نمک نچستند میسر
 کمان دار ندبی مغز ان ساده
 دگر ای مدعی کو تاه کن لاف
 بیداران مگو بد میسکنی بد
 بترس از من که مقبول الهم
 مرا از جنس این مردم پسند
 ز تیغ غیر تم جان را نکهدار
 ز بر سوخت اینک برق خونریز
 دلی دارم چو جام حضرت جم
 پتسخیر جهان نقش تمام است
 ز من اسرار ما هر گز نهان نیست
 بیاز اگر نگیرد خاشی تنگ
 ولی باین کمال از جهان بیش
 هنوز از شوق گوی ناصبودم

در فضیلت عشق حقیقی گوید

اگر دیدم دست و گریه عشق است	اگر دیدم دست و گریه عشق است
همه شورا است و محفل در میان هیچ	همه عشق است باقی این و آن هیچ
تجلی کرده دیدن بسیار بود	آهی یک شمر عشقم بر آن سر بود
شرابم میبدهی ساغر ضرر است	متناخام ظرف نا صبور است
محیط آرزو ما جوش در جوش	منم آن قطره حسرت در آن جوش
چراغش کشته موج هوا شد	که از دریای بچی بی جدا شد
نه رنگ باوگی در ناگاه رخت	نه از مغز صدف شوری بر آن رخت
چو گوهر شمسم از مردن نگهدار	بر آنم روز از گرم شعل در بار
بعشق بی فنا تبدیل من کن	حیات جاودان تحویل من کن
نگردد مانع برگشتن من	کزین دیر اند میرود نخت بستن
شکوه دولت بی دستگایان	تا شادار دای رفعت پناهان
شدن خورشید و جا خود نشستن	چو صبح از بستی خود رخت بستن
که می ماند از شکست شیشه باقی	نمیدانم چه حسد آن رخت ساقی
که شمع آفر شده بر تو بجا ماند	چو آفتاب صاحب این انجمن خواند

در بیان ساقی

بیا ای ساقی میخانه اشراق
 بحکمت چون فلاطون رجهان طاق

در فضیلت عشق حقیقی گوید

اگر دیدست در گریه و عشق است	اگر دادست بگر بیدار عشق است
همه عشق است باقی این و آن هیچ	همه شورا است و محفل در میان هیچ
آبی یک شر عشقم بر آن سر و	تجلی کرده دیدن بیاموز
متناخام ظرف تا صبور است	شرابم میدهمی ساغر ضرورت
منم آن قطره حسرت در آغوش	محیط آرزو با جوش در جوش
که از دریای بچونی جدا شد	چراغش کشته موج هوا شد
نه از مغز صدف شور می برانگیزت	نه رنگ بادگی در ناگهان بخت
بر آنروز از گرم شعل در بار	چو گوهر شمعم از مردن نگهدار
حیات جاودان تحویل من کن	بعشق بی فنا تبدیل من کن
کزین دیرانه بگردن خست بستن	نگردد و مانع بگشتن من
تا مشا دار دای رفعت پنهان	شکوه دولت بی دستگایان
چو صبح از مستی خود خست بستن	شدن خورشید و جا خود نشستن
نمیدانم چه حسد انگیزت ساقی	که می ماند از شکست شیشه باقی
چه انسون صاحب این انجمن خاند	که شمع آخر شده بر تو بجا ماند

در بیان ساقی

بیا ای ساقی میخانه اشراق
بجاکت چون فلاطون رجهان طاق

بدو جامی درنگ هستیم ده
 که خونم در رگ و پی میسز نشود
 مایم درین گذر که خاک
 در پرده نیستی رویم
 مایم کلید قفسل عالم
 مایم در نیخیال بازار
 یک پرده و یک جهان نویم
 غیبت وجود نیستی و شت
 آنجا که محیط شد نمودار
 ای هستی وجد بسمل من
 ارام ده که بیفتارم
 این نقش تخلف از وسط کرد
 پیرایه چندینوردم
 دستی بنان من در انداز
 بیا ای خرم نشین خامی طرف
 ز اشراق درون فیضی نبرده
 خرد بیگانه در جهل کوشی
 امان از شعله بدستیم ده
 چراغان میکند کلبانگ منصور
 گنجینه نه طلسم افلاک
 در باب که گنج شنا کنگا میم
 گنجینه ووز و پاسبان نیم
 آینه صد هزار دیدار
 نقشیکه بجایمانند ما میم
 بی هستی کائنات درشت
 گردید حواس شوق بکار
 زخم نفس از تو بردل من
 کاری زخمی که زخم دارم
 سیلم ره بجز خود غلط کرد
 ترسم همه رزق خاک گردم
 شاید که با وصل خود رسم با
 خوار آشفته ناما کامی طرف
 بشمع زنجیر اغان بر نخورده
 که درت نشسته است لای لای

ز جهل آورده یک عالم دفا
 دل و جان از فرغ عقل خالی
 کتابی همچو دل در سینه ات بود
 سیاهش کردی از باطل سزا
 نفهیدی ز دیوان کماشش
 عطر ره میروی ترک سفر کن
 دست آن لوح محفوظ اسک
 در آن ساعت که رنگس آمیز ای
 بقالب ریخت ترکیب وجودت
 ز عقل و روح خالی جسم پاکش
 که ابله ای آنگهن زنده نظر باز
 نگاه می کرد در گدسته آه
 تا شاد وقت افزوز نظر گشت
 نسیمی شد جلگشت چمن رفت
 چو خون از جمله اعضا شد خبر گیر
 چو نویت در قضا سینه آمد
 دل آن سر مایه شور چون دید

بنقد ناروا صاحب خسزاین
 فلاطونی دگر در بسکمی سلی
 نقوش غیب در آئینه ات بود
 نماز آن تن بس کن از حواشی
 یکی از صد هزاران احتمالش
 ز مسنزل آن طرف رفتی حد کن
 کز و بیرون ترا و دهر چه خواهی
 خمیر خاک آدم را ننگ داد
 جبین باشد همی می سجودش
 نه شبنم دیده نه مهتاب خالش
 صفت آشوب غضبها گران تاز
 در آن رنگین طاسم بسته او
 صد آتش خانه رقص یک شر گشت
 چو آتش ریخت در پیر این نفت
 چو تپ در استخوانش کرد تا شیر
 همه تقویم تن پارینه آمد
 کرد در قطره وریای خون دید

خمی در گره یکدانه تاک
 جهانی وسعت آبا و جهان با
 رصد بند کواکب ناشناختش
 حوادث رخت بسته از مکاش
 گلستانها چو لیلی نخل نوزون
 چمنها از نزکت نقش بسته
 گلش صدر رنگ چندان شرف
 بهشتش از هزار افزون نمودند
 فلک میدید و هم سیاره میدید
 ز بهیبت برق راپروا و انگش
 حسد شد زان عجب آید پیشش
 ندید آن مای عقل و جسنون با
 غلط گاه خرس آمد عالم حس
 نه بیند دیده اشیا را کما هی
 چو عشق آید صورها محو گردد
 جهان در چشم مرد کامل احوال
 همان یک جلوه نیزنگ بیند
 شراری بسته و دوزنها بقدر اک
 نجوم آسمانش آسمانها
 تپی گنجینه عقل از قیاسش
 حیات و مرگ عالم یک زمانش
 بیابانها خس و خاشاک مجنون
 نگه تا شاخ زنگ گل شکسته
 نوای غنچه لبش خسیل طأوس
 در صد و دوزخی بر روکشودند
 هزاران همچو خود آواره میدید
 دم از پرواز عنقا زوشلنگش
 ندید آن اصل هر دین فرع هرش
 ندید آن هم برون هم درون را
 طلاگر دید کم در صورت مس
 نظر از عشق میخو احم که خواهی
 عبارات فلک بی نحو گردد
 بود آئینه خالی ز تمثال
 نه بیند وزن اگر در سنگ بیند

بگویشم زو چنین آینه در روی
 جگر پر کاله از سینه طور
 خیال عالمی را سینه گشته
 همین طواس روی نقش بند
 جز آن یک عکس ننماید در گوی
 که یک رنگت در چشم تو صد رنگ
 بطوق لعنتی امیدوار است
 که سازد جبه خالی در سجودش
 سری چون تبع کج افکنده بر پشت
 ترقی کرده ترکیب انسان
 ولی زانعام زانوتر نشستی
 که چون شمعت بجراچ است نزل
 ز رنگ آمیزی صورت شدن فرد
 قدم بر مرکز گوهر فشردن
 ز شاخ شعله چیدن سنگل
 نشستن مست صاحب صبح بود
 نفس را نقب آن در کار کردن

بخار پا جهان پهای مردے
 که در مشرق زمین نگیت مشهور
 ز لالی ساکن آینه گشته
 اگر یک شهر بر رویش بخندد
 ز چیدن شکلهای بیچ در بیچ
 کم از سنگی کم از سنگی کم از سنگ
 علی بسکن که شیطان بقرار است
 نبود آن قابلیت در وجودش
 بانکار آن لعین شمع یقین گشت
 تو آدم زاده ای هیچ حیوان
 که نقش آدمی بر خویش بستی
 عجایب اختراعی کرده گل
 چه باشد اینجهت گردیدن مرد
 پدربای معانی غوطه خوردن
 بطور دل زدن بستان بلیل
 شنیدن نگهت گل محبوبدن
 دل روشن چراغ راه کردن

چونق با بان شدن در خوش غواص
 درینجا رخت بر بند و صدائی
 ندانم تا چه گوید و آدمی ز یاد
 سخن شوخت از باب جهان زدگ
 بخار عرض کردن شیشه غامی است
 همه طفل اندولی پروا سپه چندند
 تفسیر حدیث نبوی صلی الله علیه و آله
 اصحابی کسفتند لوح من تنگ بهنگ
 ای نفس جوهر هستی که از
 کوره جدا بر افروختی
 آینه سازی شناسی که پست
 تیغ گری از تو نیاید به فن
 مرد نه صورت مردان میار
 عشق نداند رشم آب و گل
 آن کل زساره و لعل چو قند
 خون چو در آید ز منی در گذاز
 چشم یه خوی شهر فرنگ

کشیدن سر و دل از غلوت سما
 غامه رنگ و بری آشنائی
 زبان بی آواز انداختند باد
 که با شمشیر و زان پیش کسنگ
 بکودن لادن و شش ناتمامی است
 حکایت میسکنم شاید نخبندند
 درین کلمات غیب غمگین
 رفت چه چهل سال تو در خواب تا
 آهن نمود را همیشه سوختی
 خوش نگه دار و بر حقیقت است
 بر صفت مردان حقیقت فرزند
 زشت بود زشت زن ریشدار
 با زنی صورت نمود در ابله
 چو شمشیر بخت درو دل بند
 بی کل در ایل شود آن باغ باز
 سست غمگین است بزندانک

ششم

چون شکن چسب و شود عیب و
 قابل گنجن بود آن بید شک
 رننه دیوار کهن می شود
 صورت مردان الهی بهین
 معنی انبیا آن صورت گشت
 رسیده ز آرایش این نه سر
 ناشده طوفانی این چار موج
 عدل نگهبان ترازوی او
 جوهر آینه او حلم حق
 قطب فلک نایب تکلیف او
 تخم شقاوت شود انکار او
 بهار شفته عشق خدا داد
 سری از شور و حشت کوه سنبل
 جگر در گل فردشی ارغوان زار
 چنین بوی کباب دل بردار
 پری گم کرده میناشکسته
 زنی دیدار عزرا نیل میخواست

زلفت گره در گره مشکبوی
 سر و زمانه شود چو بختک
 تاجیه بلا سبب آفتن میشود
 و روشی از باغ صحرای پین
 صورت انبیا چو معنی خوش است
 کمینت بگویم تو مرد خداست
 عقیده برافراخته زالنسی اوج
 علم و عمل بیگل بازوی او
 روشنی سینه او علم حق
 و در جهان جنبش تکوین او
 بیخ سعادت بود استمرار او
 جنون گل کرده طوفان فریاد
 دلی از زخم حسرت خرم گل
 نفس در سینه کاوی دیدن یار
 دلی گرمی بتاراج سفسر داد
 کج بودم و صفت زندان نشسته
 چون شوریده جانی بیکم و کاست

ولیکن خارغ ابدال از گزندش
 و عارا وقت ناکامی سر آمد
 صبحی جانب محراب و کرد
 نسیمی بوسه بر چشم ترش داد
 هنوزش در گردبال و پر خویش
 که خود را و پید در دامان دشتی
 چه شت آئینه نماندید نمیا
 هوایش روح اما خارغ از تن
 نگه خون تشنه آمد به پیشش
 بصورت آدم و آدم کشی فن
 در خون عاشق ناکشته خویش
 سر بر سبزه و اسسش سلامت
 برون عنوان چندین همیشالی
 عجائب افظلی از معنی و میده
 اشارت کرد کای پوانه من
 منم آن جسم و جان آشناساز
 سا بان گرد و قابلهای خاکم
 گریزان از نیش تخته بندش
 اجابت اندکی از جا در آمد
 تنها باز تجدد و وضو کرد
 که تسبیح و نمازش رفت از یاد
 قدم نکشده به بیرون از در خویش
 پر می از دیدنش دیوانه گشتی
 افاد و تخاصم نشنید نمیا
 برین مشت غبار افشانند دهن
 که چون گل رخیت از غوشش
 بهر ویرانه سر بنا کرده خرمن
 چنین دهنان کجا گردد ایشان
 نزد یکشته اش جز در قیامت
 درون از هر چه خواهی دیدگاه
 نقابلی بر رخ از صورت کشیده
 ندیده شمع من پروانه من
 منم آن صورت و در از هم جدا ساز
 شبان گله از دلج پاکم

چه میخوردند دیدارم دل تو
 تا شایسته جوش بهارش
 نفس را حسرت آشوب بیان کرد
 که ای ایضای جان دل فن تو
 بجز جاپانی ایسر و آزاد
 چه برقت آنکه چند آتش از سنگ
 چسب است آنکه مہکام خمبلی
 نفس در روح قدسی کرد تاثیر
 هجاسب وحشتی در دل برانگخت
 بنامی بلوغ قدس آمد به پرواز
 در صحنی که سر و نام دارد
 چه دانند کس که از میخانه دهر
 بگذاشت جهان پستی ایم
 طمان فاسق که نیکی را بسا کرد
 دلش خوابد که هم در برده خاک
 نفس را بال و پر خواهد کشود
 کلید قفل اندر و از ره ام امن
 که خون میجوشد از آب گل تو
 کهن ناسور چشم انتظارش
 متنابیش آبدفغان کرد
 حیات جادوان خون کردن تو
 غبار از خاک خیزد آوی زاد
 گداز و جان گیر و ن جو شد از رنگ
 کند بیگانه محسنون را ز سیله
 برون آمد برنگ روغن از شیر
 که صورت سایه شد از میکوش زینت
 دلی بال و پرش میداد آواز
 خوارستی در جام دارد
 کشد جام عرب یا شیشم زهر
 زوال رنگ و بوی هستی ایم
 گناه اهل عالم را قضا کرد
 گریبانی به بدنامی زند چاک
 قصص را نیز در خواهد کشود
 خوار آشوب آنمیانزه ام امن

ز خون غمخیزان زخم دست
 سیاه بند یا سبز فرنگ است
 دلش در سینه طشتی پر شراب شد
 شگفتن کرد ایام بهارشش
 تو گویی دیده بر کان ملک بود
 غبار شب فرو شد در غم صبح
 که ورت رفت بر جایین محفوظ
 بطرزه راه و رسم اندیشه چند
 خزان رفت تا میخندد
 نگه خواب عدم را بوسه داد
 ادب یک کار فرمای بیان شد
 خجالت میکشم بیرون درها
 نذار آرزوی بگ عاقبتهاست
 زیارتگاه صد ناپاکی اینجا است
 کلید قفل را ندانند کن ترسینه
 بگاذر اطمینان آورده دارم
 کشته همان مابالا بر عرشش

بلیغش چو پیر روان زخم دست
 تا شاکن که تیغم را چنه زنگت
 بگوش عارف ایمنی چو در شد
 بخلوت و خت چشم انتظارش
 شب از شوق تماشایش نیاؤ
 که جت از خواب بیهوشی دم صبح
 سیاهی محو شد آب بقا ماند
 با کین عیادت پیشه چند
 محقق شد لباس الی تقلید
 خیالی دید بر پهلوانت داد
 نگه تا با نگاهش هم زبان شد
 که بر جای خود ای صاحب نظر باش
 بساط ماطلم مصیبتهاست
 افاد تخانه بی باکی اینجا است
 اشارت کرد خادم را که بر خیز
 پلاسی چند تا گسترده دارم
 بزیر پای شیخی فروش کن فروش

دمی ناگشته صحبت گرم بازار
 فزون از بار اول کجیان شور
 تصور گشته شمع جمالش
 وداع هوش و رفتارش مقابل
 گل از باغ قدس او در پیش
 فغان بهشتیان شد هواگیر
 تذر وان جسم کردند فریاد
 بهار مانساید در چمن باز
 فتح بر سنگ زد پیر خرابات
 خم می بعد از این جوشی ندارد
 بیمار از گلشن ماخت بندد
 در یک یوم الوداع انبساط است
 هزاران سال دیگر گردد افلاک
 که اکب را اثر سازد هم
 که تا یک دایه میخانه آنعوش
 بچندین مهر گردد بوسه گیرش
 که در میخانه افروز جهانش

که انفارت گرجان شد پدیدار
 چو صبح خسرین سرمای نوز
 تجلی برده روی خیالش
 هنای خورده آب از رفتن دل
 که پیش آمد فراموشی ز خویشش
 بهر گواشی برنگی ریخت تاثیر
 که آه از پادر آمد سر و آزاد
 که کل تاریشه کرد از شاخ پروا
 که باید دوخت زین پس تو طامات
 که دور ما قبح نوشی ندارد
 بگریه تا که اما گل نهند
 که فصل برگ ریزان نشاط است
 نظر بازی کند با جوهر خاک
 طراز دپیکری از خاک آدم
 چنین طفلی کند آرایش دوش
 بعد بستان دهد چون تا کیش
 طرب جو شد چومی از آستانش

وگر روشن کند آیین جسمشید
 کز میان فتنه بر خیزد از خاک
 دمی بردست چون ماهی گرفته
 سراپا کوچه جاروبی کشیدند
 خطای خیل آهودردویدین
 بقای ناله راگردند گلگون
 چو لعل طبلان پرواز داوند
 کجا رفتی که رفت از ما جوانی
 وطن مشتاق رندی همسفر دید
 چراغ صبحدم شد اخته شام
 بهم زد طایر خوبی پروبال
 پس از یکجذ صحر میشود شهر
 که ننگ دودمان نسوجان رفت
 ضلالت بکیس و بدعت یتیم است
 نشد پیدا کس از بهر نمازش
 چنان کز بوی شیر خسته آهو
 به نغمخانه عن میهمان شد

نیامد در جهان مانند خورشید
 هزاران سال دیگر گردد افلاک
 نوای لولیان آهی گرفته
 سر کسبوی معشوقه بریند
 هوا طوفانی سنبل کشیدن
 زبان نوحه را شستند از خون
 نوای خون چکان را بر کشادند
 که ای آجیبات زند گلخانه
 جوانی رفت و خوبی بال و پر دید
 طرب گردید صید بسته را دام
 شکن بر چهره آمد استین بال
 شکر خند طبیعت ز هر شد زهر
 خروش شهریان بر آسمان رفت
 دل شیطانیان بن غم و نیم است
 همیا کرد خادم برگ و سازش
 زمان اهل و برع از سناپ او
 ازین غافل که معشوق جهان شد

گلستانی شگفت از پرده راز
 سرش ناسوده در آغوش مردم
 جهان سرمایه نور نظر شد
 که اخوان یوسف افکندند در چاه
 در خورشید افزون تر ز نیم
 همه از پاکی و عصمت سرشته
 باینی که دانی صفت کشیدند
 امامت را بجز آدم نشاید
 سلام دین بگوشش عرض کرد
 جز آن آشوب عالم هم نفسیت
 بیابان راز ششم کرد خالی
 وداع آنجا حکایت را بیان بود
 تماشا دوست را تقسیم کردند
 بان زاهد که دانی جوشش همت
 بدی رد کرد و طبع سلیمش
 صفا گرد عبادت خانه او
 چونم اندر گداز خویش غمها

مسافر چون منزل شد نظر باز
 هنوزش بارتن بردوش مردم
 که یک عالم بصیر جلوه گر شد
 ز سحر اش نمایان انگین گاه
 چو صبحی زد عباری در طلایم
 بصورت آدمی اما فرشته
 باهنگ نمازش در رسیدند
 ملک هر چند صورت مینماید
 با مرحق او ای نفس کز کند
 نظر تا کرد عارفان هیچکس نیست
 تو گوئی آفتاب لایزالی
 سخن بسیار و فرصت کم زبان
 وداع هم بصد تقسیم کردند
 که فردا نیز بار کوشش هست
 گویی زاده خلق کر میشس
 چراغ صدق کیس پر وانه او
 ریاضت با وجودش بدمت خا

دلی از پهلویش آواز بسته
 قمار عشق را فدایید عمره
 به عالم بند و نسبه مان چو آنست
 سخن کوتاه کنم وقت سحر شد
 زیارتگاه نامیدی و بیمی
 چنان گفته شد نذر دیدن
 نظر ما تا بهم همراز گشتند
 ز جا بر جست پیر نیم مرده
 بر آشفته غضب برداشت فریاد
 که ای از عشق تو دین آواره تا چند
 شرایع را بدل کردن با کجاد
 برای عام داعی پیش کردن
 بعیب اهل تقوی لب کشودن
 شعوت کرده ای از دین عیان ناب
 فلان ساعت که بار نغان نشستی
 که این دل که از دست تو خونست
 بسوز این خرقه پوش جلوه طاقوس

خمیر پزینی رنگ شکسته
 بگرد اهل حق گردید عمره
 ولی در پرده محرم نیم صحبت
 بسوی وعده که صاحب نظر شد
 چراغ مضطرب پیش نسبی
 میا گشته آتش کشیدن
 بسوی مرکز خود باز گشتند
 لبه آثوب زخم شیر خورد
 چو ماری که نفس بیرون پد باد
 تراشیدن ز قرآن دفتر زدند
 شکست دین نمودن دام صیاد
 شکار خوگ قوت خویش کردن
 هنوز در مشرب زندان فرودن
 غزالان حرم همان قصاب
 که این دل که صد نگش نخستی
 تماشا کردن طرزت شکونست
 بر می کاشانه سوز رنگ ناموس

نگفتی جمله کین رنگ ند و یک و بوی
 نگفتی کفر و ایمان هر دو رنگ اند
 نگفتی شور با ازستی ماست
 نگفتی هیچ جز ما در میان نیست
 نگفتی ما را با سلیم و مابیل
 ز مهر عالم که منی پیش از آن نیم
 باین کافر دلی لاف خدائی
 بخون خویشش ظالم کرده بازی
 که بر شانش تعین شدش زنبو
 ولیکن ناسب طیرا ابا بیل
 چه باشد جان ز دین پر و خندش
 حریف بلبیل نالان شیراز
 دو عالم درش ایشان کیسواند
 چه موج می رگ آرام نشان نیست
 که خوشش روز محشر بر نه خیزد
 چه برق از هر دو جانب درگزیزد
 ناله آن آهوی دشت خداست

نگفتی جمله کین رنگ ند و یک و بوی
 نگفتی کفر و ایمان هر دو رنگ اند
 نگفتی شور با ازستی ماست
 نگفتی هیچ جز ما در میان نیست
 نگفتی ما را با سلیم و مابیل
 ز مهر عالم که منی پیش از آن نیم
 بود از ساز و برگ نار سالی
 معرض از تهت باطل طرازی
 بندگان آنقدر زده کینه مفرد
 بقامت هر یکی سنگین ترا پیل
 ز شهید صاف خالی ساختندش
 علی ای بی تکلف نغمه پرداز
 چه دانی درو نوزشان در چه کارند
 بجز لغزیدن پاکام شان نیست
 کسی با این سیه کاران ستیزد
 بدینا و بعضی می ستیزند
 جوش عطر آمیزی عطار ماست

حایانش کفر خوانند از نثری
 لوح گیتی زین سحر آراستند
 آفتاب معرفت را مسکنم
 بت پرستانند و از بت کفرند
 ای شهید حسن بت دستی است
 صید قدسی را شکاری کرده ام
 کدام آمو که سر شقش دلم نیست
 تن از بس خدمت دل کرده ام
 که چندین باطمینان نیز نم جویش
 چو بوی گل هوای اختیارم
 طلسم یکجان رزم کرده ام
 شر با سنگ بر قصد تا شاست
 برسی یا شیشه در پرواز دارم
 نفس زنجیر بسوزنی سخن نام
 که از بسلی گامان کم کند یاد
 ندارد آنچه با خود احتیاج است
 سخن را زین وجه هر آفریدند

شاعری جزو دست از پیغمبری
 شعور شرع و عرش با هم خوانند
 تا بن آئین این صاحب نسیم
 منکر اهل سخن خود کافسند
 گشت قرآن صورت معنی نهای
 سیفخان و اندک کاری کرده ام
 ز عالم جز میدان حاصل نیست
 سکون را آب و خاکم مضحک شد
 قیامت باره دارم در آغوش
 رمش در گرد میدار و غبارم
 دلم در اضطراب از جشت او
 تب دل در بودم کار فرماست
 کجا دل از نیایش باز دارم
 نمیکرد بهشت سینه آرام
 نه تنها شور مجنون کرد بنیاد
 خوش معشوق خود عاشق مزاج است
 در حسن و عشق تکبورت کشیدند

تجلی بر دل خاصان حق بخت
 اگر حسن است پیش او رده است
 عجب نیرنگ ساز است این پریا
 پرزادی و مینا با از و پر
 از و گلبرگی و یک شهر گلچین
 نفس گرو زلال صافی او
 اگر از پاکی خود حسرت داند
 چه برسی از حسب شور جهان است
 سخن صاحب سر بر مهتری بود
 سخن از بسکه فرزند خلعت شد
 سخن نه نیست زان دریا بریده
 بهر جاشی و فیضش دهد نم
 سرش را اندکی گریز گیرند
 شد از نیرنگ این قدرت سخنان
 سر انگشت ز بان نازن شکسته
 فصیحان عرب گشتمند باطل
 درین عالم که سمت دامن پشانی

سخن شد چون لبش بر انگشت
 و اگر عشقت رسوا کرده است
 گرفتار هزاران دام و آزاو
 صدف از آسمانها پیش و یکدر
 از و جامی و یک عالم خوارین
 می جان ته نشین صافی او
 نسب با حضرت همچون رسانند
 سخن مینا گرفت آسمان است
 که آخر معجز بنمیب ری بود
 خدا با بندگان خود طرف شد
 که از یکقطره کونین آفریده
 زنده طفل از سی شیبوگی دم
 فصیحان زاره آواز گیرند
 فصاحت همچونت در عقده ترا
 و این چون عقده پروین نشت
 که آمد داروی بهیوشی دل
 گرم گر ماند با اهل سخن ماند

متاعی کرد و عالم پیشتر بود
 سرگنجینه احسان کشودند
 بناور گردید آمد سهریدار
 بسودا مخزن گوهر کشت دند
 ز اوراک سخن دوران بپذیر
 بعیب انوری و خرمش او هم
 نمنه دانند این نابل کیشان
 غرض شان نیست جز سحر آزمائی
 که نیز نگ قلم را بر سحر و زند
 خیالی در جهان پابند داند
 عطای کز شهبان با انوری بود
 که مهابتیکه او با خسروان کرد
 هنوز آن جو دبه انجام باقی است
 شحان گر عالی را رام کردند
 با خزنه سر ناما کافی چشیدند
 مانند آن قبضه شیر ایشان
 بناور کرد کسی را نام بخت

درین دست و همت مختصر بود
 عطا کرد و در عالم پر نمودند
 خیالی چند بر هم بسته در پاک
 حیات جاود دانش مغفوت دانند
 چون موج افتاده گرد آب پانفر
 ز نذا راه رحمت پروری دم
 هنر و پرده داد عیب ایشان
 بار باب بهر دست درت نمائی
 نفس از آتشش فکرت بسوزند
 بحکمت مردگان رازنده دانند
 چنین دیدم که بوح دهر سری بود
 من اینک مدعی گرمیتوان کرد
 هنوز آن منعم و انعام باقی است
 نیکبها کسب نام کس کردند
 ز حضرت سینه مالا مال دیدند
 مانند آن شور عالم گیر ایشان
 هم از ترس بعد انجام باقیست

مرا ذوق شخصی مد دل نگرود
 که تنخیر سخن با سلسل نه گردد
 باقبال سخن صاحب سترام
 خراج دل ز شاهان می تمام
 کلید نطق من تفکلی که بجشاه
 ز قید باز چوستن شد آزاد
 جهان از قید من جستن ندارد
 درسی و اگر ده ام بستن ندر
 جحان را شور رسوائی نسیم من
 سخن را علت عالمی منم من
 از دشورم ز عالم بیشتر نیت
 ازین نه پرده منسریادم بد نیت
 از و معشوق معشوقان شهرم
 از و مقبول مقبولان و رسم
 بتان همسر ز کلام یا دگیرند
 خرام خویشش را اوستاد گیرند
 بغیض عارفان از من رسیدند
 که در چیل سال غنیمت ما کشیدند
 حدیثم ز اهدا نرا فتح با بست
 کلام من دعای استجا بست
 قاجار نونان زمین آن نشدند
 که جائی می زخم دامن کشیدند
 و کم کیفیت را کسر و ایجاد
 که شیم منسروش آمد بفریاد
 تکلف بر طرف تشکیح طامات بدین
 تمام سجدم سپیر خرابات
 دم جیکه جان را بر کن دادند
 خرابات سخمه را در گشتاوند
 صیرر او نیشش روح من بود
 که آخرش بغیض سخن بود
 پس از خندید ان این گفتن مداد
 نزاران نیل بلبل کرد پیر و از
 ز شوق چسرخ و بازی پر شود
 معلق بر مساق بسرودند

برنگ آمیزی افنون تقدیر
 ببال بسته افتاد ازین بام
 اگر چه آشیان در خال مستند
 و درین آشیان آنوی افلاک
 حریفانیکه پیش از من رسیدند
 و لے چون بود صاف از جوش گم
 چو شد بالانشین صاف از کالاش
 بیا ساقی بدو جانی پیاسپے
 دگر رحم است بر پس ماند هچند
 سبو خالی کن و سپمانه بگذا
 نیا باطن مسرح سازین گن باغ
 فدا با ز سپید از خشنل ایجاد
 ز گوهر بحر و دن خالی نمودند
 چهره با طمنه برق قضا شد
 کنون و قیلت تا قدرت نمایم
 نغمه از نفس بندم طلسم
 معافی را دم سپید از حرف

معلق و ام شمشیر پر و از زنجیر
 معاذ الله ز بند انجمن دام
 ویلے و آشیان کتر کشستند
 قدم بر خاکه و خود در عالم پاک
 بقدر دور خود جامی کشیدند
 کفی برداشتند از سبک این خم
 انصیب جام من آمد ز لاشش
 گنگذاریم صاف و دور داین
 بزم اهل دانش خوانده هچند
 رعایت میکنم در ویے نخودار
 که گل را آب واده لال را داغ
 که چون من بیوک را پرورش داد
 که چون من گداز عسالی نمودند
 که موسی صاحب دست و عصا شد
 بعنوانے که سید انم در آیم
 ز مغز جان کتم ترکیب جسم
 محیط را کنم زندانی نظر حرف

برنجوی سبزه وقت خراشم
 شود زلف پری صرف کنش
 شرابے عارفانرا آورم پیش
 و لم سازی همیا کرده باشد
 سخن چنداگر دار پرده نیکوست
 خداوندیکه با هم جان و تن بست
 ترا هم بدستی در پرده میداشت
 عدالت از فراجت شد خیر گیر
 حیا دادت که عصمت پیشه باشی
 با زنا عصمتی جز دوست دیدن
 کرم آموخت تا آزاده باشی
 شجاعست داد خنجر بازی آموخت
 تو هم ای نبض دان اسل تا فرغ
 صبا ایت تاوه حرفی شنیدی
 قدم بردار و سیر آهنگ بردار
 نفس را با حکم آشنا کن
 سلام از من رسان اهل طابرا
 که لفظ از جهر سنی تراشم
 کنم از سایه خود کشید بندش
 که نیایش بود چه شنیدن پیش
 که در هر نغمه اشش صد پرده باشد
 که منفر از پرده بیرون میشود پست
 هزاران پرده را بخوشتن بست
 که چه این تم حکمت در دولت گاشت
 شکر بجز است شیرین کاری شیر
 ز غیر حق تهی اندیشه باشی
 ندیدن بمنز نقش پست دیدن
 ز رنگ بوسه هستی ساده باشی
 شهیدش تا ثنوی سر بازی آموخت
 نفس بیرون مزین از قالب شرع
 ز پایت شد جدا رفتن چه دیدی
 غبار از دل شرار از رنگ بردار
 حدیثی را که من گفتم ادا کن
 سحر خیزان اشک نیم شب را

ز خواب جگر با قوت سازند
 گهر از صفای دل تراشند
 نظر گاه جمالی و جلال است
 دل از محسوس حریفی شنیم
 خسی غیر از رنگ گل در بر نیست
 که بارفتن در دانش در ندارد
 که دعوت کرده ام صاحب لایزال
 اگر بیرون برآید سپید است
 ز اسرار و درون برقع کشایم
 بریندوس من هم بپوش
 مانند رازها را پرده در پیش
 سخن بلبل و لاله از گردش رنگ
 گنج حرف اشارت شور باشد
 بیونان خیل افلاطون دم طرح
 عبارات جنون را محو سازد
 بشق آیم که تیر سبزه خطا اوست
 و عالم یک تبسم خنده اوست

که از پهلوسه همتی قوت سازند
 درون از ناخن وقت خراشند
 که در زیر فلک صاحب کمال است
 طلسمی بته ترکیبش ندیم
 گلستانیکه دیوار و درش نیست
 کسی چون پادشاهان گلشن گذارد
 بیاد دل هر دو سر بکشاے خوانرا
 در آید هر که مشتاق تماشات
 بانصافش حسریداری نمایم
 نیم آینه دل پیش رویش
 شور و روشن چرخ از نقشش
 نفس طوطی شود بصوت و آهنگ
 نفس هم در کون مسمد و راهید
 بهندستان زمین حکمت کم شرح
 فاعلمت که زمین با محو سازد
 بشق آیم که حکمت اعضا اوست
 بشق آیم که حکمت بنده اوست

بشق آیم که آدم را برون کرد
 بشق آیم که شیطانرا کمر بست
 بشق آیم که دینها کرد بنیاد
 بشق آیم که حرفش حک نداد
 چه باشد عشق علم مصطفائی
 خوشا اشراقیان طهارت
 که در غیبت قدح نوش خوراند
 بخلوت برده جانرا در مقابل
 خم هستی شکستن حکمت است
 و راه طوطی را اینجا جانی است
 خیال فلسفی را مختصر کن
 علی جو شعیب دلا اگر آنست
 سخن کش همچو آن با قوت نوش
 درین ظلمت سر سه بند در بند
 بهر عیب است و فضل اینجا است
 کردی از تخلف مقبذ تر
 بهر تصنیف ما را برگرفتند
 ازان گلشن که یادش سینه خون کرد
 خودش در اندرون نبشت دست
 خطی نسخی هم از یکو منبر ستاد
 کتابش نقطه هاست شک نداد
 نهان در بندگی را ز حسدائی
 اولی شربان است او
 بی نزدیک داز میخا ز دورند
 خود این سواد صد منزل از منزل
 ز خود تنها نشستن غزلت است
 که در بر ذره او آسمانی است
 گرا مصطرب لب دل داری نظر کن
 ولی شوق مخاطب در میانست
 ز خون سنگ خار اینجور آب
 ندیدم جز سخن کش خطالمی چند
 تصوف یاد اگر گیری کلمات
 ز اعمال ریائی بے عمل تر
 نفهمیدند لیک از بر گرفتند

وکیل زرق بپوششش کردند
 چو باشد تا گروهی پیشش رفته
 بصورت مرده و معنی نموده
 چو باشد تا ز ما پس انداختند
 همه رنجور پیشش از ما توانی
 چه باشد ما همه صاحب کمالان
 یکے گستاخ و دیگر حکمت آموز
 یکے شورا از الحق کرده بنیاد
 ادب شناسی و ترک او بیم
 بجز پیشش با بافضل از ما
 در آید باغبان بکشتیه در دست
 تو هم خاری چین از باغ و بگریز
 رها کن حسرت آئینی و گریست
 بزرگ غنچه پوشد رند کامل
 طبیعت را در ذوق سخن نیت
 که آیا بنا که نوشتد ساغر ما
 که این صبا با پهلوی تنیزد

ضامن اعتبار خویشش کردند
 کماهی دیده و از خویشش رفته
 جگر حل کرده و مشکل کشوده
 بقربانچه هر سخن خوانده و چپند
 همه پیران ما دیده جوانی
 همه بجز خود رنگین حساب لان
 بیست خود شمع و دیگر شعل افروز
 یکے لب بستند و گردیده ستار
 مزن از حرف آنتور سنگانم
 تو هم گریزانی دست کن باز
 کند صد شکل ز غنا کرده راست
 که دامانت بگیرد آتش تیسر
 که از صدر از پنهانم حسرت
 مر قها درون پرده اول
 دماغی لایق صبا سے من نیت
 که دارد طاقت در دهن
 چون گل از خنده جام و شمع پیزد

خمی باید مصفا تر از افلاک
 کجا ایخرف در اندیشه آید
 بیامرب که فرود ز جنون همت
 هوا کیست را کرد ایجیب و
 خمره میر سامان خلسه با
 تهی جام و سبوا از صاف می چند
 حریفان سرخوش و مستان بر جمع
 اثر با شوخی آواز مسل کن
 و گرجوش گل آستین بر شکست
 بپینگے ناکت صورت پذیر
 شرار یک شد از هوا کا بیاسب
 رطوبت دل لاله چندان فشره
 ز پاکست گل سسبم رو خوش
 بیاساتی بگردان جام مل را
 بار امسال رنگی ریخت در باغ
 نیکنی خود از خنده ناز
 عروس باغ ز یور بسته امروز

که این صبا نگر تو مست خاک
 گوی در انجمن بے شنید آید
 دل شب نافرود امروز خون آ
 که خون مرده غم بوسه می داد
 که در گلشن بر و خورشید شب را
 تو هم خالی ز خود مانده زیند
 فی سبے نغمه فانوس است بشش
 بر بحر شوی سیر غنزل کن
 خم خاک را زوری در شکست
 که ز گس شود از شکر جام شیر
 باله بخود گر شود آفتاب
 که تاج شود ریزد از صاف درد
 نیش بود شوی بوسه خوش
 همانندیت اشب تلخ گل را
 که کو فرید دل فروس شد باغ
 که آمد کل ز بالیندن بر پروا
 چمن را غیر تم در بسته امروز

بیاگر در درگشش کشایم
 رگ نشو و ناد را ضطر است
 هوا جان سید مد در پیکر خاک
 ز باران قطره آبی که ریزد
 بگرد سبزه خاک از بسکه بالید
 رسانده تازه نخلی سب را فداک
 ز جوش سبزه دریا گشت پنهان
 چو حسن زینت گوهر سبزه گریزد
 ز تاثیر رطوبت شیشه و جام
 در آب خویش پنهان سبزه تر
 ز فیض ابر آتش بسکه نم دید
 شر در رنگ می بالد چو پات
 چمن را از تراکت آب زنگت
 فروغ مه چمن را مسیگد ازد
 نفس را بشکن اے بر جم بلبل
 با طراف چمن نختی گذر کن
 کچون طاوس رعنا با یک کل
 چمن پیرایگان حسالی نمایم
 دیدن سبزه را مانع ز خواست
 ز بالیدن قبای خنجرها چاک
 بجای کرد سر و از خاک خیزد
 هوا را چون نفس و سینه دزد
 نهان در سبزه همچون تیر در خاک
 بزنگ چشم خوابیده بترگان
 صدف را چاک ز دراز بسکه بالید
 بوج داده می افتند در دام
 چو در آئینه ماسه صاف جوهر
 چو یا قوتش توان در پند پیچید
 بجا رشن داده از نشو و نماست
 هوا بر شیشه باس غنچه سنگ است
 که کل از سایه کل رنگ بازد
 که ترسم بشکند رنگ رخ کل
 بهم چو بند الفت را نظر کن
 نسکزد و جد از بال بلبل

بر او عشرت نزار است هم در بناک
 چون مست و کله در شکرتند
 جهان بخشی که چون احسان کند
 ز کمر برایش آید دست امان
 ز دستش چشم تراش ز پر شود
 ز بس پر کرد بر او آتش کوه و حصار
 بنیب بایش از بس کرد ز تیر
 اگر در میان شود ما دست عین
 اگر نماند می خورد در پاسته شیب
 کنگ از بسک بنفش خجسته دور
 کند از بنیب با او جو آواز
 غایت کرد مظلوش بسک نایاب
 بطلعی شد عدا و او رجان سیر
 ز پیکان جوانی تا امید است
 شوی در صفت ضمیرش نقش بسیم
 سیهی از مرکب دور گردید
 هم بنفش بود آینه فتح

صدای خندی آید از تاگ
 چو اول ذوق در بزم عداور
 ز عالم هیچ نگذار و مجب ز نام
 کند پهلوتی از کجسر ساحل
 صد و پنجم دیده که هر فریاد
 بگوهر شدند همان چون شستویا
 شود خون آب اگر بریزند شیر
 کند تعمیرش از رنگ رخ گل
 نیتان بشکند در ناخن بشیر
 نسا زد سلی ویران خانه بود
 کند کوه گران چون کبک پروا
 نازد و وزخم کلهای چمن آب
 که از پستان پیکان میخورد شیر
 چو جحش سایه از پیری سفید
 ورق خورشید تابان شد بدم
 قلم فانوس شمع طور گردید
 کلید کججهان گنبد فتح

طفره در کین وارد خم او
 چه برقی است ایگه نوزان
 در آن ساعت که گردد تیغ مجنون
 اهل ساغر دهر مردان کین را
 صف شیران شود هر سو مرتب
 زمین دریا شود و غنمت پایش
 ز جوشش خون بر اندام سپای
 ز سیم تیراران بر بند انجم
 روان گردد شکر شک و دیدن
 کمان سحر شود آبنی کرک
 رک غیرت کشتا ین شتر تیر
 ز باد گزر گردد و کوه پیتاب
 هوا از آتش کین گرم گردد
 سپه گرو د جگر در سینه چون شک
 بسوزد آتش کین کین خنل سید
 ز نفس لب تشنگی شمشیران
 بر آواز تن بد پیش جان را

دم صاعده لای با نوزاد
 کوه با سبلی حسد یدین او
 ز راه ساریش دسپ ما از نوزان
 ز نون سبگون کند رود چون
 بخون غلط سوار از پشت کین
 کاه دهر بود موج در جالبش
 ز راه سپید رنگ نفس ای
 شود هر چون صفت در سینه کیم
 نخلد و یکس بسز جویستغ
 پیام آرد خدگ از زان کرک
 کینه خون همچو بوق از نین شمشیر
 زمین ز زود بر گرد چهره آب
 برنگ نوم آتش زدم گردد
 برنگ خاک نایرگ شود خاک
 شود و انگر ز کال از تاب خورشید
 نیرزد بر زمین خون دلیران
 نفس در سینه اندازد گمان را

کجا خصم را در دزد و بزرگان	کشید چون نادرک اناس پیکان
برزد بزنش چون موج جوشن	چو شمشیر افکند بر سرقِ ثمن
سیاهی در ریاید از سر مو	سنان از شوخی آمدست و باز
کجا مینا به سنگی در سستیزد	عدو از سایه گززش کسریزد
که دارد غیرت از عاجز کشتی زنگ	نیاز به پناه راهر گزبرد تنگ
گر شوخی کند آنجا سمنش	کنند این اقتضا طبع بلندش
که گفته از دوزغیرت بر فلک پیا	ز نسی اندیشه سیر و عوش پیا
که در سیرت چون رفتش پایش	ز شوخیها معنی نیت جایش
بصد باید آن دگر گشت نیندازد پا	غباری که ز شتابش خیزد از جا
ندارد ساه جز حبتن گرد	ز تندی میرود از ساه هم فرد
که خود داری بود پیوسته کارش	نفس وز دیده می آید سوارش
ز عنایت چون نظر پیردن زندگام	فتد گر عکس مشرکانش بر اندام
پرد چون عکس آنه آینه خانه	زند موج عسوق که تازیانه
بدریا موج و برسد هوا برق	بصد طرفان نیکر دوشش عرق

مشاهده شود که بر عاجز کشتی زنگ
 کنند این اقتضا طبع بلندش
 ز نسی اندیشه سیر و عوش پیا
 غباری که ز شتابش خیزد از جا
 ز تندی میرود از ساه هم فرد
 نفس وز دیده می آید سوارش
 فتد گر عکس مشرکانش بر اندام
 زند موج عسوق که تازیانه
 بدریا موج و برسد هوا برق

الحمد لله که شوی ناصر علی بنای خیر شوال روز جمعه ۱۲۳۲ هجری و عهد
 نظام الملک اصفیاء حضور بر پر نور میسر محبوب علیخان پادشاه کن با مقام رسیده

آخرى درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعاد
لی گئی تھی، مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتابخانه جامعہ کراچی

۱۔ اگر میں اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے
پانچ ٹیپ جات خریدتا ہوں تو پانچ روپے
۲۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے
اور اگر میں اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے
۳۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے
۴۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے

۵۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے
۶۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے
۷۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے
۸۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے

۹۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے
۱۰۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے

۱۱۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے
۱۲۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے

۱۳۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے
۱۴۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے

۱۵۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے
۱۶۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے

۱۷۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے
۱۸۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے

۱۹۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے
۲۰۔ اس کتاب کو ایک ایک پارہ کر کے

